

روح زیونست، عاشق نار را
نار می جوید، چو عاشق یار را
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۱۷۶



متن کامل برنامه شماره ۷۴۴ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶

روح زیتونیست، عاشق نار را

نار می جوید، چو عاشق یار را

روح زیتونی بیفزا ای چراغ

ای مُعَطَّل کرده دست افزار را

جان شهوانی که از شهوت زهد

دل ندارد دیدن دلدار را

پس به علت دوست دارد دوست را

بر امید خلد و خوف نار را

چون شکستی جان ناری را بین

در پی او جان پُر انوار را

گر نبودی جانِ اخوان پس جهود

کی جدا کردی دو نیکوکار را؟



جانِ شهوتِ جانِ احوَلِ دانِ از آنک

نار بیند نورِ موسی وار را

جانِ شهوانیست از بی حکمتی

باره کرده نُطقِ طوطی وار را

گشت بیمار و زبانِ نو گرفت

روی سویِ قبله کن بیمار را

قبله شمس الدینِ تبریزی بُود

نورِ دیده مردل و دیدار را



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. قبل از شروع برنامه اجازه بدهید سال نو میلادی را به همه شما تبریک بگویم و آرزوی سلامتی، موفقیت و حضور بیشتر در سال جدید بکنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶

روح زیتونیست، عاشق نار را نار می‌جوید، چو عاشق یار را

روح زیتونی یعنی هوشیاری جسمی، هوشیاری که در من ذهنی هست، و من ذهنی هم یک ساختار ساخته شده از فکر است، که پس از ورود هوشیاری ایزدی به این جهان، بصورت هوشیاری انسانی در ذهن تشکیل می‌شود، و عمدتاً بارها گفتیم در اثر هم هویت شدن هوشیاری که امتداد خدا است و ما از جنس زندگی هستیم و خدا هستیم، با سه نوع چیز بوجود می‌آید:

یکی جنس باور است، مثل باورهای شخصی، باورهای مذهبی یا اجتماعی یا هر باوری، و چیزهای جسمی که بصورت فکر به ما ارائه می‌شود و دردها، دردهایی مثل رنجش، کینه، حسادت، خشم و پس بر اثر چسبیدن به این چیزها در ذهن یک بافت ذهنی بوجود می‌آید، که در اثر تغییر سریع فکر در ذهن انسان جان می‌گیرد، و بوسیله فکرهای پی در پی که در سر می‌زند، به زندگی خودش ادامه می‌دهد، یا خودش را می‌سازد و تعمیر می‌کند. می‌گوید که روح این بافت ذهنی که ما فکر می‌کنیم آن هستیم، عاشق درد است، و نار می‌جوید. یعنی درد می‌جوید، آتش می‌جوید، نار به عربی یعنی آتش و نماد درد است.

همینطور که هر عاشقی یارش را جستجو می‌کند. این بیت مهمی است به این دلیل که شما از معنی آن وقتی آگاه می‌شوید، یک کلید دستتان می‌آید. و آن کلید این است اگر کسی من ذهنی داشته باشد و نداند من ذهنی دارد و من ذهنی اش بدون اینکه آن شخص اطلاع داشته باشد، بسوی درد بیشتر می‌رود. بعبارت دیگر نتیجه هم هویت شدن با چیزها یعنی با آن سه جور چیز درد است، و دردهایی که در زندگی ما ایجاد کرده ایم به این خاطر است. پس هر هم هویت شدگی می‌خواهد انسان باشد، می‌خواهد جسم باشد مثل پول یا مقام یا بچه، یا دانش با هر جور باوری یا هم هویت شدگی با خود درد، می‌رود بسوی درد بیشتر و عاشق درد است.

بنابراین نتیجه اولش این است که اگر شما مقدار زیادی رنجش، کدورت، حس انتقامجویی، حسادت، خشم، ترس، حس نقص، و حس خبط، و حس گناه، نگرانی، اضطراب از آینده اینها را دارید، بخاطر این است که شما من ذهنی



دارید، و من ذهنی عاشق اینجور دردها است. اما اگر این موضوع را بدانید، معنی بیت عوض می شود. و معنی بیت این است که روح زیتونی که در واقع اشاره می کند منظور از زیتون روغن زیتون است، قدیم از روغن زیتون بجای سوخت استفاده می کردند بجای نفت.

و می گوید که اگر ما هوشیار بشویم به این که این هم هویت شدگی با چیزها ما نیستیم، یعنی آگاه بشویم به اینکه این صحبت‌هایی که در سر من بوسیله من ذهنی صورت می گیرد اینها من نیستم و من خشمم نیستم و من دردم نیستم، اوضاع عوض می شود. چجوری می شود؟ متوجه می شوی که این هم هویت شدگی ها قابل اشتعال هستند، و زندگی می خواهد اینها را بسوزاند، و از تویش هوشیاری را بیرون بکشد. همینطور که می دانید وقتی یک شمعی روشن می شود نور ایجاد می کند، و بنابراین این ماده قابل اشتعال به نام من ذهنی لحظه به لحظه می تواند اگر ناظرش باشیم آگاه به این باشیم که این من ذهنی ما نیستم و اجزایش هم ما نیستیم، فکرهاش هم ما نیستیم، و فکرهاش هم جدی نیست، باورهاش هم جدی نیست، آنهایی هم که ما هم هویت شدیم آنها هم جدی نیستند و ما نیستیم، این شروع می کند به سوختن.

سوختن من ذهنی معادل شناسایی و شناسایی مساوی آزادی است، یعنی بیرون آمدن ما بصورت هوشیاری از آن هم هویت شدگی، می تواند یواش یواش چراغ حضور ما را روشن کند. پس فهمیدیم که روح حیوانی یا روح زیتونی یا هوشیاری جسمی یا من ذهنی عاشق ایجاد درد است. ولی ما اگر آگاه بشویم که او دارد این کار را می کند، و ما او نیستیم، بصورت ناظر شروع می کنیم به نگاه کردن به آن، شناسایی آن، برای اینکه آن ناظر ما هستیم یا خدائیت ما است، و یواش یواش این تبدیل به سوخت چراغ حضور ما می شود. و این چراغ روز به روز پرنورتر می شود. این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می گیرد، و هر چه بیشتر این فضا را باز می کنید در اطراف اتفاق این لحظه شما در این لحظه من ذهنی تان را بیشتر می شناسید.

و هر چه این فضا گشوده تر می شود در درون ما خردش بیشتر می شود، بینش ما بیشتر می شود، و تماشای ما از اوضاع و احوال من ذهنی باز هم خردمندانه تر می شود، و اینها در درون ما انجام می شود. بالاخره هیچ چیزی از این من ذهنی و دردهای ما نمی ماند، و ما از درون ذهن زاییده می شویم.

اگر ما آگاه بشویم از این موضوع که ما من ذهنی نیستیم، من ذهنی ما بجای اینکه عاشق بشود به اینکه درد بیشتری ایجاد بکند، عاشق سوختن می شود. کما اینکه هر مواد سوختنی عاشق سوختن است، شما به بنزین آتش می زنید، می بینید بنزین عاشق سوختن است، پس من ذهنی شبیه بنزین است، فقط باید یک کبریت بهش



زد، کبریت هم همین نظارت بر احوال او است. و بارها مولانا به ما گفته هم من ذهنی الان در ما هست، هم حضور در ما هست، و به محض اینکه شما ناظر ذهنتان می شوید، آن حضور و آن شناسایی و آن کبریت به آن بنزین من ذهنی زده می شود، و آن شروع می کند به سوختن و ایندفعه به شما نور می دهد، بجای اینکه درد بدهد نور می دهد. در بیت بعدی به ما می گوید شما چراغ هستید.

اما قبل از اینکه بیت بعدی را بخوانم، می خواهم امروز ابیاتی را بخوانم برای شما که این ابیات یک قدری روشن می کند، اشکالاتی را که بینندگان باهاش مواجه هستند، و نمی توانند این ابیات را همیشه یادشان باشد، که وقتی گیر می کنند پایشان نلغزد، و راه را جلو بتوانند جلو بروند. یعنی مرتب این مواد سوختنی را بسوزانند. یکی از آنها عدم رعایت قانون مزرعه است، که توی این بیت است، که بارها و بارها خواندیم و دوباره من می خوانم، و ببینیم که می شود یادمان بیاید که چه درسهایی در این بیت است و یکی از این درسها را ما زیر پا می گذاریم و در نتیجه ناامید می شویم. این بیت این است می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نفخت پذیر

کار او کن فیکون ست نه موقوف علل

اول می گوید که دم او یعنی خرد ایزدی و لطافت ایزدی در این لحظه از آنور باید راهش باز باشد. بنابراین شما در این لحظه باید ناظر ذهنتان باشید و قضاوت نکنید و مقاومت نکنید. اگر شما قضاوت کنید و مقاومت کنید، دم او نمی تواند بیاید. اگر دم خدا نیاید، اگر نیروی روشن کننده از آنور نیاید، دم من ذهنی می آید. امروز گفت دم من ذهنی بسوی درد می رود. توجه کنید وقتی می گوئیم ما آگاه نباشیم یعنی مشغول قضاوت و مقاومت باشیم. هر کسی که مشغول قضاوت و مقاومت است در مقابل اتفاق این لحظه، آن آدم نمی داند که من ذهنی اش الان بسوی درد بیشتر می رود، و عاشق درد است.

پس یکی دم او است، شما نمی توانید دم من ذهنی را مورد استفاده قرار بدهید، فکر کنید که دارید پیشرفت می کنید، که می گوید برو از این آیه قرآن که اسمش نَفَخْتُ است بارها توضیح دادیم، خیلی هم ساده است. یعنی او ما را خلق کرده و همیشه با دم خودش ما را زنده می کند، و ما نمی توانیم جلوی دم او را بگیریم، که ما با من ذهنی گرفته ایم. اما یکی از نکات مهم که خیلیها زیر پا می گذارند، همین کُن فیکون است. کُن فیکون یعنی می



گوید خدا می گوید: باش و می شود. بنابراین اینکه ما گیر کرده ایم در من ذهنی و این من ذهنی باید بسوزد و چقدر طول می کشد، دست ما نیست و دست خدا است.

و بارها این موضوع را با قانون مزرعه بیان کردیم. گفتیم شما یک درخت سیب می کارید، باید تمام کوشش تان را در رشد این درخت سیب بکار ببرید، خاکش خوب باشد، کود بدهید، آفتاب بیافتد، آب بدهید، یعنی همه ی کوششتان را باید بکنید، بنابراین در راه رها شدن از من ذهنی باید همه کوششتان را بکنید، ولی، ولو اینکه روزی شانزده ساعت هم روی خودتان کار کنید، این رهایی شما زمان می برد، و زمانش هم بعضی موقع ها دست شما نیست. کما اینکه زمان رشد آن سیب و چقدر امسال سیب می دهد، سال بعد سیب می دهد، در حالی که ما حداکثر سعیمان را می کنیم دست ما نیست.

مثال دیگر این است که بچه شکم مادر باید نه ماه بماند. یک دکتر می گوید که من حالا این بچه را زیر رصد قرار می دهم، ممکن است ده روز، پانزده روز زودتر از نه ماه اگر شما عجله دارید، شکم مادر را پاره کنم بیاورم بیرون، سزارین بکنم. ولی اگر شما بخواهید چهار ماهه من بچه را بدهم به شما من نمی توانم. این کن فیکون و این قانون مزرعه نشان می دهد که هر کاری یک زمانی دارد، و کاهش این زمان تا یک جایی می تواند موقوف علت های بیرونی باشد. ولی از آنجا به بعد دیگر علت های بیرونی نمی توانند، حتی کارهای مادی هم همینطور است.

شما یک آپارتمان مثلاً سیصد واحدی را در نظر بگیرید، به شما بگویند این چقدر طول می کشد، می گویند مثلاً دو سال طول می کشد، اینجا را بسازند. یک کسی می آید می گوید که من اینجا بیست و چهار ساعته کار می کنم، یک موقع ها طی کار شب و روز و شب و روز چنان برنامه ریزی می کنم که چند گروه توأمان تویش کار کنند، و اینها را چهار ماهه تحویل می دهم، ولی هر کاری بکنی دیگر زیر چهار ماه نمی آید.

معنی اش این است که اینکه بعضی از شما عجله دارید، و شب و روز کار می کنید، قسمتی از این موضوع دست شما نیست. شما می توانید خیلی کار کنید، البته که خیلی کارها ما می توانیم بکنیم، مثلاً می توانیم پرهیز کنیم، پرهیز از هم هویت شدگی بکنیم، پرهیز از قضاوت بکنیم، عیب جویی نکنیم، غیبت نکنیم، وقتی می بینیم می کنیم از این چیزها ما صرف نظر بکنیم. یا وقتی چیز جدیدی ما بینیم خیلی خوشمان می آید، کاملاً جذبش نمی شویم، هم هویت باهاش نمی شویم، هم هویت شدگی های مان را می شناسیم، و با چیزهای جدید هم هویت نمی شویم، اینها کوشش هایی است که ما می توانیم بکنیم.



ولی اینکه چقدر این درون ما گشوده می شود با این همه زحمتی که ما می کشیم، و انعکاس آن در بیرون که گشایش کار ما در بیرون است، کی خواهد بود، چقدر طول خواهد کشید دست ما نیست. جاهایی لغزش مردم یعنی یک عده‌ای، یک عده‌ای نه مردم، یک عده‌ای دم او را قطع می کنند با من ذهنی کار می کنند، کار نمی کند لغزش است. گن فیکون را در نظر نمی گیرند، می گویند بچه ما باید چهار ماهه درست بشود، نه ماه نمی توانیم صبر کنیم، و علت‌های ذهنی را دخالت می دهند در حضور زنده شدن، در حالتی که این کارها طبق قانون او صورت می گیرد.

یک موضوع هم هست که شما می دانید من یادآوری می کنم حالا بگوییم آخر سال است یا اول سال است، و آن قانون قضا است اگر کسی نمی داند بشنود یک بار، قانون قضا می گوید که اتفاق این لحظه دست ما نیست، ولی یک چیزی را می دانیم، که زندگی بهترین اتفاق را که منجر به پیشرفت ما می شود در شناسایی من ذهنی و آزاد شدن به آن، این لحظه بوجود می آورد، بنابراین هر اتفاقی در این لحظه می افتد، صد در صد به نفع شماست، گرچه که من ذهنی آن را بدترین اتفاق می داند، و به شما القا می کند و تحریک می کند و اینها.

این هم قانون قضا است که اتفاق این لحظه دست ما نیست، اتفاق این لحظه تا حدودی می تواند قابل پیش‌بینی بشود که البته پیش‌بینی می کنیم ما، تمام پیش‌بینی هایمان را می کنیم که اتفاقی که عقل آدم ایجاد نمی کند نیافتد، ولی در مورد حضور اینکه چه اتفاقی پشت سر هم می افتد و چه اتفاقاتی ردیف کرده زندگی جلوی ما، هیچکدام از ما اطلاع نداریم. فقط تنها چاره‌ای که داریم این است که اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنیم، و اینکه اتفاق بعدی چی است، امتحان بعدی چی است، نمی دانیم.

و اتفاقاً یکی از نکات بسیار مهم که باز هم یک عده ای می لغزند و جای لغزش است می دانم است، یک عده‌ای می دانم را و علت ها را که از ذهن می آید و از بیرون می آید، معیار قرار می دهند، می گویند می دانم. و با می دانم به جنگ قضا می روند. می دانم بر اساس الگوهای ذهنی است که از قبل ما باهاشون هم هویت شدید و اینها کار نمی کنند، در روابط ما کار نمی کنند در روابط ما با همسرمان، با بچه هایمان، با دوست هایمان با مدیران اینها کار نمی کنند. فضاگشایی و لطیف شدن در این لحظه و دست پیدا کردن به خرد زندگی و اینکه من چی بگویم، این چی بگویم و چکار کنم از آن فضای گشوده شده بیاید کار می کند، کار می کند و این طرح زندگی است.

پس طرح زندگی این است که این لحظه یک اتفاقی برای شما بوجود بیاورد و با خرد فضای باز شده راه حل بیاید و به شما بگوید چی بگو و چی کار کن. این هم قانون قضا است، بله. عرض کنم که چند بیت هم می خوانم که باز هم



راه را نشان می دهد. یکی اینکه شما می دانید خدا یا زندگی یک گنج نهان است و این گنج نهان را در ما می خواهد آشکار کند. یعنی می خواهد ما را به بینهایت و ابدیت خودش زنده کند. در این بینهایت و آگاه شدن به این لحظه ابدی یعنی تمام شدن ترس و گرفتن حس امنیت بسیار عمیق، گنج است. و در این بینهایت گشوده شده در درون ما خرد کل کار می کند. در نتیجه در یک بیت خواندیم که مقصود از آمدن ما چیست. این مقصود از آمدن این است که به بینهایت او زنده بشویم. اگر شما این مقصود لحظه به لحظه در نظرتان نباشد، یک جایی پایتان می لغزد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

فَاتَّبَعْتُ أُمَّمًا مَهْدِيَةً كُنْتُ كَنزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً

من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

یعنی من یعنی خدا، من یک گنج بخشش و مهربانی و خرد که دیگر عشق و لطافت و برکت و هر چه که بگوئید هستم، و می خواهم این برکت را در درون شما زنده کنم، بنابراین شما را من هدایت کنم. خوب برای اینکه او ما را هدایت کند هر لحظه باید ما تسلیم بشویم. و تسلیم شدن پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن یا فضاگشایی در اطراف این لحظه، که این فضای گشوده شده هم ما هستیم، هم خود زندگی است. و هر چه بیشتر گشوده بشود ما بیشتر به او و به عشق او و به این لحظه او زنده خواهیم شد.

این هم یک مطلب بود، حالا دوباره گرچه که این ابیات را قبلاً خواندم دوباره می خوانم، چرا می خوانم؟ گفتم این پیشرفت در کار حرکت از ذهن و رسیدن به این لحظه و مستقر شدن در این لحظه و رها شدن از گرفتاری گذشته و آینده مثل حل کردن مسائل هندسه است. در هندسه یک مسأله ای را جلوی شما می گذارند، می گویند حل کنید. برای حل کردن این ممکن است لازم باشد، شما مثلاً بیست تا قضیه را از قبل دانسته باشید. یعنی قبلاً یک چیزهایی را ثابت می کنند و آنها را شما مسلم می دانید، که دیگر اینها ثابت شده است، درست است، و لازم نیست که این را من دوباره ثابت کنم.

بنابراین می گوئیم بنا به این قضیه اینطوری می شود، بنا به آن یکی قضیه آنطوری می شود، بنا به آن یکی قضیه دیگر نمی روید آنها را ثابت کنید. اینجا هم همینطور است، شما می بایستی که شاید صد بیت خوب را از مولانا همیشه حفظ باشید، همین ابیاتی که الان خواندم مهم بودند، بسیار مهم بودند، مثلاً وقتی عجله می کنید یکدفعه



کُن فیکون یادتان می آید، یکدفعه وقتی خشمگین می شوید، می خواهید این را به زور عوض کنید، یکدفعه دم او یادتان می افتد که دم او قطع شده با خشم من، یک قضیه ثابت شده این است که اگر من خشمگین بشوم، دچار هیجان بشوم، دم او قطع می شود، خوب شما این را می دانید. همین که بلند می شوید بصورت یک آدم خشمگین فوراً می نشینید، دوباره می گوید در این سه بیته که می خوانم، شما همیشه با فضاگشایی یا ان شاءالله یا با نام خدا شروع کنید. با نام خدا شروع کردن یعنی این لحظه از جنس او شدن، فضا را گشودن، نه اینکه فقط بگویید ان شاءالله. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان برزنید

به این علت گفته که ان شاءالله بگویید، و چجوری ان شاءالله می گوید؟ فقط می گوید ان شاءالله؟ نه شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می کنید. این فضای گشوده شده همین نام خدا است، به نام خدا شروع می کنیم. هر کسی با فضاگشایی یک کاری را شروع می کند، آن آدم با خرد زندگی کار می کند، بنابراین خدا از طریق آن فضای گشوده شده می خواهد و چجوری می خواهد؟ پندش را عقلش را و خردش را در اختیار شما می گذارد، شما یکدفعه متوجه می شوید یک چیزی فکر کردید به فکر شما افتاد که تا حالا نبود و عملی کردید که به نتیجه رسید،

گر خدا خواهد به پیمان برزنید، کدام پیمان؟ همان پیمان الست. یعنی ما می دانیم از جنس خدا هستیم برای اینکه روز الست وقتی از ایشان جدا می شدیم. یک موقعی قبل از اینکه ما این حادث را بوجود بیاوریم، الان شعرش را هم می خوانم، می گوید: این من ذهنی که تازه درست کردیم ما، حادث است، یعنی چیز ساخته شده در این جهان است. آن چیزی که در این جهان ساخته نشده و از جنس خدا است، اصل ما است، پس این حادث ما نیستیم، شعرش را الان دوباره می خوانیم.

گفت که وقتی قدم می آید، یعنی آن چیز ازلی می آید، حادث بیهوده می شود. همین الان دارد می شود دیگر، یعنی شما اگر فضا را باز کنید، به خرد آن فضا و بینش آن فضا دست پیدا کنید، می فهمید که این چیز تازه ساخته شده یعنی من ذهنی که ما ساختیم، این یک چیز سطحی است، و روی اصل ما را گرفته، به پیمان برزنید یعنی دوباره از جنس خدا بشوید، پیمان آن است دیگر پیمان الست.



پس می بینید که چقدر مهم است که با فضاگشایی شروع کنید هر لحظه و اگر با فضاگشایی شروع کنید خدا می خواهد، اگر با من ذهنی شروع بکنید خدا نمی خواهد، شما می خواهید. ولی امروز باز هم خواهیم خواند که این من ذهنی مثل یک درخت کوچک، مثلاً فرض کن نیم متری است، با میوه های به ظاهر زیبا، ولی بدون ارزش غذایی، چون غذایش مثلاً توجه است، تأیید است، قدردانی بیرون است، هر چیزی که از بیرون می گیرد، و ریشه اش بسیار کوتاه است.

اما زیر این یک به اصطلاح یک درختی می خواهد جوانه بزند، و تخم یک درختی کاشته شده، فرض کن دویست متر ارتفاع دارد با شاخه های عظیم و آن اصل ما است، و از پایین فشار می آورد، و زندگی می خواهد این درخت کم عمق را که من ذهنی ما است بکند، از ریشه بکند، هر لحظه می خواهد بکند، و ما موقعی به پیمان می زنیم که این درخت را بکنیم، درخت من ذهنی را. و شعرش را امروز خواهیم خواند که چه جوری خدا این درخت را از ریشه می کند، یعنی درخت من ذهنی را، بله،

هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

یک موضوع دیگر که مهم است همه بدانیم این است که: زندگی هر لحظه با مرکز ما کار دارد، هر لحظه می خواهد مرکز ما را خالی کند با خودش پر کند، مرکز ما را، دل ما را. بنابراین اگر ما میل داریم به جهان برویم، می خواهیم اشتباه بکنیم، اشتباهی می کنیم که ما را متوجه بکند، که ما داریم اشتباه می کنیم و هنوز مرکزمان را مادی نگه داشتیم. میل می دهد به بیرون، درد ایجاد می کند.

پیغام درد این است که تو این درد نیستی، این هم هویت شدگی ها نیستی، این درخت کم عمق است، به این درخت توجه نکن، به میوه های سطحی این درخت توجه نکن که درخت همین من ذهنی باشد. و به ما این پیغام را می دهد که این درد تو نیستی این را بینداز، من بگذار داغ عشق را بگذارم، علامت خودم را بگذارم روی تو، تو مال من هستی، یعنی خدا اینها را به ما می گوید، به هر کسی می گوید.

پس هر لحظه یک کار جدید دارد، و کار جدیدش هم روی مرکز ما است، حالا این بیت ها به آن بیت اول مربوط است. شما سرتان نمی اندازید پایین بگویید که آقا خدا ما را فراموش کرده با ما چکار دارد حالا، نه، هر لحظه توجه اش به دل شما است، به دل هر کسی، که آن شخص متوجه بشود که این درخت من ذهنی که کاشته و فکر می کند او است، او این درخت من ذهنی نیست. بنابراین این شکایتها، این قضاوتها، این توقعات از جهان بیرون،



این انباشتن ها و این که ما دست و بالمان می لرزد که یک موقعی کسی به ما توهین نکند، باورهای ما را زیر پا نگذرانند، به حرف ما گوش بدهند، این ها همه مصنوعی، و بی جا است، اصلاً وارد نیست، اشتباه است. و زندگی لحظه به لحظه می خواهد این موضوع را روشن کند برای ما، و ما نمی خواهیم روشن بشویم. نتیجه درد، درد روی درد است، درست است؟

بله این بیت هم می گوید که زندگی این لحظه در یک کار جدیدی است، این لحظه تمام شد لحظه بعد در یک کار جدید است، و شما هم باید مشغول یک کار جدید باشید. این لحظه یک هم هویت شدگی را شناسایی می کنید می اندازید، لحظه بعد هم یک هم هویت شدگی دیگر، لحظه بعد هم یک هم هویت شدگی دیگر، تا به طور کامل زاده می شوید از شکم این من ذهنی، من ذهنی صفر می شود، و شما به بینهایت او زنده می شوید و انرژی او و برکت او را در جهان پخش می کنید، می گوید:

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كَلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی شود.

در هر بامداد یعنی در هر لحظه ما یک کار تازه داریم با مرکز شما، کی می گوید اینها را؟ خدا می گوید زندگی می گوید. و هیچ کاری در این جهان از حیطه مشیت من خارج نیست. یعنی شما فکر نکنید شما را فراموش کرده ام، حالا مقامتان چی هست، کجا زندگی می کنید، نه، قانون قضا دست من است، اتفاقاتی که می افتد دست من است، من آنها را بوجود می آورم، عِلل دست من است، عِلل بیرونی را تو رها کن، دم من را بگیر، هر لحظه بگذار من انرژی بفرستم، به تو، بنابراین مقاومت را صفر کن، قضاوت را صفر کن، بشناس که با آنها هم هویت شدی، به هر چی که الان مشغول هستی، ببین که این در حال از بین رفتن است، ولی تو از جنس از بین رفتن یا از بین رفتنی ها نیستی. اینها را بفهم.

خوب همین ها را بفهمیم ما، ما الان متوجه شدیم این من ذهنی که ما ساختیم، فکر می کردیم آن هستیم، این روحی دارد هر چیزی روحی دارد، این روحش بسوی درد می رود. تا من این را شناسایی کنم و بصورت ناظر بهش نگاه می کنم، سوخت می شود در چراغ من می سوزد، چراغ من یعنی حضور من، بله؟ چراغ من روشن می شود. یا نفت می کنم این را می سوزانم، یا این من را می سوزاند با دردهایش. کدام یکی بهتر است؟ هر لحظه خدا می خواهد به شما کمک کند که از شر این من ذهنی رها بشوید، و شما این نیستید. بله، این ها را در درسهای گذشته



خواندیم. در این چند بیت مولانا پیغامی به ما می دهد، که بدرد ما می خورد. و آن این است که اگر حضور بیاید یعنی شما یواش یواش به بینهایت خدا زنده بشویم، که باید بشوید، که این مقصود اصلی ما از زندگی است. من ذهنی کنده می شود، یعنی شما بعنوان یک درختی از زیر ریشه های کوتاه من ذهنی دارید می آید بالا، فشار می دهید، این درخت کوچک کنده می شود. و شما بعنوان حضور متوجه می شوید که ریشه در اعماق زندگی دارید، و تمثلیش این بود، گفت که: وقتی روز می آید شب می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۱۱

شب گریزد، چونکه نور آید ز دور

پس چه داند ظلمتِ شبِ حالِ نور؟

حالا اشتباهی که بعضی از ما می کنیم این است که، شما از شب که من ذهنی است می پرسید من چقدر پیشرفت کردم؟ من پیشرفت دارم می کنم یا نمی کنم؟ شما اگر گوش می کنید یا برنامه ها را خلاصه می کنید، یا چندین بار گوش می کنید و نکات مهمش را برمی دارید، و استفاده می کنید، شما دارید پیشرفت می کنید. حالا می خواهید با من ذهنی تان پیشرفت تان را اندازه بگیرید، حتماً مایوس خواهید شد. با من ذهنی پیشرفت معنوی خودتان را اندازه نگیرید، نگوئید من چقدر به حضور رسیدم.

و از من های ذهنی بیرون هم نپرسید، و اگر کسی به شما گفت که من ذهنی دارید شما پیشرفت نکردید، شما قبول نکنید. این بدن ما ورزش نیاز دارد، شما دو ساعت ورزش کنید، این بدن تغییر می کند، یعنی بهبود پیدا می کند، دو ساعت ورزش، دیگر آن بدن قبلی نیست. اما می توانی اندازه بگیری؟ با چشم معمولی نه. بله شش ماه هر روز دو ساعت ورزش کنی با چشم می توانی ببینی، ولی زود نمی توانی ببینی.

یک عده ای چه جوری لغزش می کنند؟ مرتب با من ذهنی شان با خط کش ذهن شان پیشرفت معنوی خودشان را اندازه می گیرند، چقدر به حضور رسیده ام؟ و شما اگر حقیقتاً به یک برنامه خوب گوش بدهید، خلاصه بردارید و حرفهای مولانا را بفهمید و در زندگی تان عمل کنید، حتی زندگی بیرونی تان هم یک خورده بهتر شده. ولی آیا می شود اندازه گرفت؟ شما از همسرتان پرسید من پیشرفت کردم؟ می گوید نه! چون او با آن عینک قبلی می بیند. در ضمن کسانی که اطراف ما هستند مدتها مقاومت می کنند تا ما را یک جور دیگر ببینید، اینها همان عینک قبلی مثلاً سه چهار سال پیش را دارند، پس شما به حرف آنها هم اعتماد نکنید که آنها می گویند شما



همان آدم هستید بلکه هم بدتر شدید. شب گریزد چونکه نور آید ز دور، یا ز دُور هم می توانیم بخوانیم باعث تغییر می شود، پس چه داند ظلمت شب تاریکی شب حال روز را نمی تواند گزارش کند، و همینطور

پشه بگریزد ز بادِ با دها پس چه داند پشه ذوقِ بادها؟

پشه من ذهنی است، باد هم باد زندگی است، اگر باد خرد بیاید من دوباره خشمگین می شوم؟ نه. باد خردی که تمام کائنات را اداره می کند، از این فضای گشوده شده به من کمک کند، اگر عشق بیاید، یعنی من به خود زندگی خود خدا زنده بشوم، و این زندگی را در تمام وجودم، در تمام ذرات وجودم حس کنم، این باد نیرومند زندگی است دارد می آید، خوب من ذهنی می گریزد، پشه می گریزد. پس تا زمانی که پشه و ایستاده اینجا من نمی گذارم باد بیاید، پشه نمی گذارد.

چرا می گوید پشه؟ برای اینکه قدرت من ذهنی بسیار محدود است ولی ما را زیر پایش دارد له دارد می کند، چرا؟ برای اینکه ما به قدرتمان آشنا نیستیم، ما نمی دانیم که ما دسترسی به خرد کل می توانیم داشته باشیم، دسترسی به خدا می توانیم داشته باشیم، با همین تسلیم با همین فضاگشایی. پس بنابراین پشه ذوق باد را نمی داند، یعنی شما از من ذهنی تان نپرسید که شادی بی سبب که از طرف زندگی می آید، آرامش بی سبب که از طرف زندگی می آید، خردی که تمام کائنات را اداره می کند، از آنور می آید، می خواهد به من کمک کند، می گوید چی می گویی؟ چی؟ این ها را که من نمی فهمم، اینها اشتباه است.

پس شما از پشه نباید پرسید، پشه هر من ذهنی است از همسر تان هم نباید پرسید، از بچه تان هم نباید پرسید، فقط شما می دانید، شخص شما که دارید پیشرفت می کنید. شخص شما هستید که مسئول دیدن ریشه تان و گشایشها در بیرون و شادی بی سبب تان و اینکه روز به روز شما حالتان خوب می شود. این شما هستید که تشخیص می دهید، نیاید از من های ذهنی اطرافتان پرسید، من ذهنی را در این کار یعنی من های ذهنی اطرافتان را در این کار شریک نکنید، آنها نمی توانند بفهمند. خود شما هم با من ذهنی تان نمی توانید بفهمید. پس از من ذهنی تان نپرسید، و از من های ذهنی دیگر هم نپرسید.

همین که شما به این برنامه می توانید گوش بدهید، یعنی مقدار زیادی این پشه ضعیف شده، می خواهد برود. پشه چه جوری است؟ پشه مثلاً روی درخت می نشیند روی برگ می نشیند می چسبد، باد یواش یواش شروع می کند به وزیدن، تا زمانی که باد خیلی شدید بشود، از یک حدی که شدت باد گذشت، یعنی رفت بالاتر، دیگر پاهای



پشه نمی تواند روی برگ گیر کند، در نتیجه پاهایش ول می شود، و باد می بردش. بنابراین عقل شما هم تا یک جایی به این من ذهنی خواهد چسبید.

و یک موقعی خواهد شد که بزودی متوجه بشوید که این محدودیتها یعنی چی؟ این بازی ها یعنی چی؟ این خشمگین شدن ها یعنی چی؟ این واکنش ها یعنی چی؟ این حسادت یعنی چی؟ من چرا آنقدر تنگ نظر بودم؟ این را که خدا می دهد بینهایت است، چرا پیشرفت مردم من را می آزارد؟ آن موقعی است که پای پشه له شد و پشه وزیر شما نیست، و باد نیرومندی از آنور می آید، و اینکه کی این باد شدید می شود، بستگی به گن فیکون دارد، دست شما نیست. نیاید با عقل پشه بگویند این باد سرعتش خیلی کم است، من باید این را با این پشگی خودم زیاد کنم، این به قانون مزرعه بستگی دارد. البته به کوشش شما هم بستگی دارد، ولی کوشش شما کافی نیست.

در دو بیت بعدی مولانا می گوید که: این من ذهنی که تازه ما ساختیم این حادث است، و این قدیم یعنی نور ازلی خود خدا، از زیر این دارد فشار می دهد، از زیر این درخت بی ریشه که ریشه های کم عمق دارد. و قدیم اصل ما است. مثل اینکه خدا آمده ما را کاشته اینجا، گفته که این رشد می کند، اول روی تو من یک دانه درخت کم عمق می کارم، آن درخت یک عقل سطحی دارد، شما حالا فعلاً از آن استفاده کنید چند سال اول، بعداً رشد می کنی و این جوانه از زیر درخت می آید بالا، و این درخت سطحی را که من ذهنی است سرنگون می کند، و این همان قدم است یا قدیم است یا نور ازلی است یا خود من هستم، که بصورت تو ظاهر می شوم، می گوید:

چون قدیم آید، حَـدَثْ گردد عِبَتْ پس کجا داند قدیمی را حَـدَثْ؟

حَدَثْ یا حادث یعنی چیز تازه ساخته شده، و این چیز تازه ساخته شده که من ذهنی است، و عقل ذهنی دارد، عقلش ساخته شده از این الگوهای ذهنی است، هر چه که الگوها به او می دهند و اینها هم همه تازه ساخته شده، اینها نور ازلی یا قدیم را، یا قَدَم را، اینها همه اصطلاحاتی است که مولانا به کار می برد برای اصل ما، برای خداییت ما، در مقابل چیز تازه ساخته شده. بله.

می گوید چون قدیم آید، حدث گردد عبث. پس وقتی قدیم بیاید، قدیم بیاید یعنی حتماً می آید. بنابراین این چیز تازه ساخته شده بیهوده می شود، بی اثر می شود. در یک سنی انسان باید بفهمد این چیز تازه ساخته و تمام



رفتارها و باورهایی که او دارد به ما القا می کند، این بیهوده است، این کار نمی کند. و من به حرفش گوش نمی دهم. من می خواهم به حرف آن هوشیاری قدیم یا قدم گوش بدهم.

پس می گوید از این حدت، یعنی چیز تازه ساخته شده تو اوضاع و احوال و خاصیت‌های هشیاری قدیمی را نپرس. کجا داند یعنی از کجا می شناسد؟ و شما می خواهید ببینید قدم چه هست، یا قدیم چه هست. هر چیزی که قبل از فکر بوده. یعنی فکر در این جهان یکجور هشیاری است که انسان دارد، و جدید است، و جدیداً هم یک چیزی ساخته به نام من ذهنی، ساخته شده دست ماست. یک چیزی که ساخته شده دست خداست، آن جوانه‌ای است که می خواهد بزند، ولی ما نمی خواهیم بگذاریم. می گوییم نه این حدت خیلی چیز خوبی است، و دانشش هم دانش خوبی است.

و این بیت مهم است می گوید که: به این چیز تازه ساخته شده، آن قدم می زند، و دنگش می زند. یعنی بی اثرش می کند. یعنی شما به حرفش گوش نمی دهید. گیجش می کند. یک دفعه این حدت می گوید: نمی دانم، و علاقه اش برای ما جاذبه ندارد دیگر. مثلاً حرص پول داشت، حرص هر چه بیشتر بهتر داشت. ما می بینیم که نه، ما اصلاً به این شعار علاقمند نیستیم، که هر چه بیشتر بهتر. اول وقتی که ناآگاهانه با من ذهنی به سوی دردها می رفتیم، شعارمان هر چه بیشتر بهتر بود. الان می بینیم این شعار را ما دیگر قبول نداریم. این یک الگو بوده، جزو حدت بوده. می گوید

بر حدت چون زد قدم دنگش کند

چونکه کردش نیست، همرنگش کند

پس شما اولاً باید بگذارید، اجازه بدهید قدم بر حدت بزند. قدم، هر چیزی مقدم بر فکر. ما از جنس قدم هستیم. به محض اینکه فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنیم، آن فضای گشوده شده قدم است، نور قدیمی است. به صورتهای مختلف اسم می گذارند. مثل اینکه می گوییم نور مسیح است، نور مصطفی است، نور بودا است، نور موسی است، اتفاقاً در غزل هم داریم نور موسی. اینها همه قدم است. در هر کسی هست. حدت نمی گذارد.

پس حدت چیز ساخته شده است. تازه ساز است. قدم چیز ساخته شده نیست، امتداد زندگی است. اگر تسلیم بشویم، هر لحظه که تسلیم شویم، قدم بر حدت ضربه می زند و گیجش می کند. گیج شدن این چیز تازه ساخته شده یعنی من ذهنی اینست که شما به حرفهایش گوش نمی دهید. اصلاً آن هم می گوید من نمی دانم. می ماند به



حیرت می افتد. برای اینکه متوجه می شود آن هم ضعیف است، متوجه می شود که باید بسوزد، متوجه می شود بی عقل است، نمی تواند راهنمای شما باشد، در نتیجه ساکت می شود.

شما دیدید که وقتی فضا را باز می کنید، موقع گشودن فضا اگر درست باز کنید و درست تسلیم شوید، ذهن ساکت می شود. یعنی شما نمی توانید هم تسلیم شوید و هم ذهنتان حرف بزند. اگر فضاگشایی درستی بکنید آن لحظه شما متوجه می شوید که ذهنتان هیچ چیزی نمی گوید. برای اینکه دنگ می شود، گیج می شود، ساکت می شود، می فهمد کاره‌ای نیست. حالا اگر او حرف نزند شما از عقل این فضای گشوده شده استفاده می کنید، و یواش یواش می بینید که آن چیزی که ما نیستیم، شناسایی می شود، با شناسایی آن چیزی که ما نیستیم آن چیزی که ما هستیم خودش را به ما نشان می دهد، و آن خود زندگی است، قدم است.

پس توجه کنید که اینطوری نیست که حادث، حادث را گیج کند. شما برای پیشرفت معنوی از من های ذهنی کمک نگیرید. از این چیز تازه ساز هم که من ذهنی باشد، کمک نخواهید. شما الان می دانید حتی از این درس مولانا، درس امروز مولانا که این حدث یعنی چیز تازه ساخته شده به نام من ذهنی در صورتی که به حال خودش بگذارید به سوی درد می رود.

اگر ناظرش باشید روغن چراغ می شود، یعنی مرتب هشیاری از آن آزاد می شود و نور می دهد به شما. یک دفعه می بینید که شما می بینید، قبلاً نمی دیدید. قبلاً عقل من ذهنی عقل ما بود و الان عقل زندگی عقل ما است. قبلاً نور شمع بود، الان نور خورشید است. و انسان قادر است که این دو تا را مقایسه کند. و در گشوده شدن فضای این لحظه یعنی طلوع خورشید، شمع رنگ می بازد. اصلاً دیده نمی شود. شما بیابید بروید بیرون وسط روز که روز روشن، یک شمع روشن کنید دیده نمی شود.

بله، این بیت هم مورد توجه شما قرار گرفت. و مولانا به ما گفت که شما می توانید دیوتان را در شیشه کنید، و شما قبول کردید که هر کدام قانون اساسی بنویسید و از آن قوانین عدول نکنید، و دیوتان در شیشه باشد، و نیاید بیرون. شما از بیرون به صورت ناظر تماشا کنید. و خیلی از شما قوانین تان را نوشتید و اینجا خواندید: غیبت نمی کنم، عیبجویی نمی کنم، عیبگویی نمی کنم، نمی دانم من ذهنی ام را نمایش نمی دهم، هر لحظه من ذهنی ام را بزرگ نمی کنم، اینها قوانینی بود که شما نوشتید و به آن عمل می کنید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفعِ شرّ رایِ زند دیورا در شیشهٔ حجت کند

اینجا شرع به معنی همان عقل فضای گشوده شده است. شما فضا را باز می کنید یک لحظه ذهنتان را می بینید. می بینید که این ذهنتان مرتب می رود به سوی درد. اگر با دید آن فضای گشوده شده نگاه کنید، متوجه می شوید به صورت ناظر که کجاها می رود به سوی درد، این من ذهنی من؟ و من باید شرش را دفع کنم. برای اینکار این دیو را و خواسته هایش را در شیشه می کنید، و فعلاً درش را می بندید، ولی می دانید که دیو در شیشه است، الان نمی تواند به شما لطمه بزند. ولی بیرون می تواند بیاید و لطمه بزند. مواظب هستید که بیرون نیاید.

***** پایان قسمت اول *****



چند بیت هم از دفتر پنجم بخوانم دوباره، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۲

روح باز است و طبایع زاغ ها دارد از زاغان و جعدان داغ ها

یعنی روح، ما بعنوان خداییت و هشیاری مثل یک باز است. و من های ذهنی، طبایع یعنی من های ذهنی مثل جعدند. زاغ و جعد باز را دوست ندارد. اگر شما امروز به بیت اول غزل دقت کنید، گفت که روح زیتونی است عاشق نار را. ما که می آییم به این جهان من ذهنی درست می کنیم، من ذهنی عاشق ایجاد درد است. از هر فرصتی استفاده می کند، درد ایجاد کند. یکی از بهترین جاها برای من ذهنی رابطه زناشویی است، که درد ایجاد کند. اصلاً هر رابطه است. شما ببینید من ذهنی بین دو تا همسر درد ایجاد می کند. بین مادر و پدر و بچه درد ایجاد می کند. بین خواهر و برادر، دو تا برادر درد ایجاد می کند. پیغام درد چه هست؟ شما این من ذهنی نیستید. هر موقع فهمیدید، متوجه می شوید که بصورت ناظر از این من ذهنی به صورت سوخت استفاده می کنید. پس می گوید روح مثل بازی است که من های ذهنی مثل زاغند و در طول زمان شما می بینید که هر کسی آمده، هر من ذهنی آمده یک داغی به شما گذاشته و رفته. و الان متوجه می شوید که شما اگر من ذهنی را نداشتید این داغها را به شما نمی گذاشتند. و این را هم می فهمیم، اگر من ذهنی را حفظ کنیم، مرتب به وسیله من های ذهنی دیگر گزیده خواهیم شد. این قانون است.

اگر شما من ذهنی را حفظ کنید گزیده خواهید شد. به وسیله هر من ذهنی، هر رابطه، فرقی نمی کند بین شما و کی باشد. اما اگر آگاه باشید که این من ذهنی شما نیستید و باید از شرش راحت بشوید، خواهید دید که هر رابطه ای به شما کمک می کند که شما عیبهایتان را ببینید، و اگر روی خودتان کار کنید، اگر رسیدیم امروز خواهیم خواند. گفت، یک دایره ای دور شما کشیده می شود، که در این دایره شما محفوظ می مانید. بله، دوباره اینها را از دفتر پنجم بخوانیم. قبلاً هم یکبار خواندیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۸

هین بده ای زاغ این جان، باز باش پیش تبدیل خدا جانباز باش

ای من ذهنی، هر کدام از ما، این جان من ذهنی را بده. این درخت کم عمق را بگذار خدا بکند. شما آن جوانه ای هستید که الان می خواهید بیاید بالا و درخت دویست متری بشوید با ریشه بینهایت، پر از میوه. تو بیا باز باش



پرواز کن. یعنی از روی این چیزها بلند شو. و می بینید که می گوید پیش تبدیل خدا جانباز باش. خدا هر لحظه شما را می خواهد تبدیل کند، از هشیاری جسمی به هشیاری حضور. هر لحظه می خواهد به شما بشناساند که با این چیز هم هویت شدی و این را بشناس، رها کن و این جان زیتونی یا هشیاری جسمی را بده برو، به من زنده بشو. پیش تبدیل خدا جانباز باش. پس تبدیل را کن فیکون می کند. ما با من ذهنی نمی توانیم تبدیل کنیم. این را هم شما مرتب از مولانا می شنوید.

تازه می گیر و کهن را می سپار

که هر امسالت فزون است از سه پار

این قدم را، این نور قدیمی را بگیر. این که از زیر این درخت کم عمق من ذهنی دارد جوانه می زند، این تازه را بگیر، هشیاری جدید را بگیر، آن هشیاری قدیم را رها کن. که هر لحظه که این کار را می کنی، یک قسمتی از هم هویت شدگی ات می افتد، این هشیاری جدید، این وضعیت جدید سه برابر بهتر از وضعیت قبلی ات هست. یعنی شما وقتی یک چیزی را می اندازید، وضعیتت خیلی خیلی بهتر از وضعیتهای قدیم می شود. این سه علامت کثرت است. اینطوری نیست که یک دو سه یعنی بسیار.

کهنه بر کهنه نه و انبار کن

گر نباشی نخلوار ایثار کن

می گوید که اگر تو مثل درخت خرما ایثار کننده نباشی که باید باشی، وقتی ما این فضا را باز می کنیم، اولین صفتی که در خودمان به عنوان بینهایت زندگی متوجه می شویم ایثار است، بخشش است، و صفر شدن است. خسیس بودن و تنگ نظر بودن و میل به محدود بودن است. درخت خرما به همه خرما می دهد. ایثار کن یعنی ایثار کننده. خوب توجه می کنید اگر کسی میل نداشته باشد در این لحظه از جنس فضای گشوده شده باشد، و روا بدارد زندگی را به همه، موفقیت را به همه، در این صورت باید کهنه ها را روی هم بگذارد و انبار بکند، و این کار خطرناکی است. ما اینکار را کردیم.

آیا شما در این لحظه رنجستان را می بینید، از همسرتان، باید ببیندازید یا نگه دارید یا یک رنجش دیگر هم به آن اضافه کنید؟ شما باید کینه هایتان را ببیندازید یا روی هم جمع کنید؟ ما باید دست به دست هم بدهیم کینه های جمعی و قومی و دینی مان را ببیندازیم، یا روز به روز گسترشش بدهیم؟ با اذیت کردن دینهای دیگر، باورهای دیگر. سوال کنید و با خرد زندگی جواب بدهید. هر کسی مسئول خودش است. باید بگوید من مثل درخت خرما



هر کسی بیاید خرما می دهم به او. اگر خرما ندادم از آن بالا سنگ به سرش نمی اندازم. کهنه هم روی کهنه نمی گذارم. گفت اگر شما آگاه بشوید که این من ذهنی نیستید، این من ذهنی فعلی و دردهایتان شروع می کند به سوختن.

دو راه وجود دارد: یکی اینکه مرتب اضافه کنیم. راه دیگر این است که چراغ هستیم ما و انباشتگی‌ها را بسوزانیم، رنجشها را بسوزانیم، کینه‌ها را بسوزیم. در رنجش نیروی زندگی، هشیاری زندگی به تله افتاده. یعنی ما به تله افتادیم. به صلاح شماس است که رنجستان را بخشید. شما نیاید به علل توجه کنید، به کن فیکون توجه کنید. علل این است که می گوید من اگر ببخشم این رنجش را بیندازم، درست است که آزاد می شوم، ولی طرف هم پُرو می شود. نمی خواهم اینکار را بکنم. با طرف چکار داری، خودت را باید آزاد کنی. کیفیت زندگی شما بستگی به این دارد که آیا این مرکز را که زندگی می خواهد خالی کنی و به وسیله او پر کنی، اینکار را می کنی یا نمی کنی؟ خیلی هم نباید منتظر باشی. وقت می گذرد، تا جوانی اینکار را باید بکنی.

کهنه و گندیده و پوسیده را تحفه می بر بهر هر نادیده را

می گوید هر چیزی که با آن هم هویتی و کهنه و پوسیده است مثل باورها، مثل رنجشها، مثل کینه‌ها و گندیده، بوی بد از آن می آید. بوی درد می آید و پوسیده، تو این را تحفه می دهی به هر کسی که تازه می رسد از راه. به بچه‌ها یا به هر کسی که می خواهی راهنمایی بدهی، باورت را بدهی، این درست است؟ این دنبال بیت قبل است. پس بنابراین مسئولیت ما شخصاً این است که بدانیم من ذهنی اگر ناآگاه باشی بسوی درد می رود، و این تقصیر آدمهایی نیست که ما با آنها سروکار داریم، تقصیر ماست. چون مرکز ما خراب است. و اگر آگاه باشیم از این موضوع، ناظر ذهنمان باشیم، این تبدیل به چراغ می شود و می سوزد، و اگر هم ناآگاه باشیم نه تنها درد ایجاد می کنیم برای خودمان، این دردها را و این باورهای پوسیده را به بچه‌هایمان که هنوز تازه رسیدند و چیزی ندیدند به عنوان تحفه تقدیم می کنیم.

آنکه نو دید، او خریدار تو نیست

صید حق ست او گرفتار تو نیست

هر کسی نو را ببیند، هر کسی فضا را باز کند به اندازه کافی، بفهمد که خرد زندگی چه هست، عشق زندگی چه هست، تازگی چه هست، لحظه به لحظه ما فرمان را خلق می کنیم، تقلید نمی کنیم، در فضای شک نیستیم،



یقین داریم، داریم از جنس زندگی می شویم، این نو است. هر کسی این درخت کم عمق من ذهنی را از جا کند و انداخت دور، این جوانه را دید که خودش است و زندگی است، دارد بالا می آید. روز به روز روشنایی اش بیشتر می شود، شادی بی سببش بیشتر می شود، یقینش بیشتر می شود، حس امنیتش بیشتر می شود، خریدار تو دیگر نیست که، پوسیدگی را می فروشی. و این انسان جدید، این آدم جدید صید خداست.

الان فضای درون شما اگر به قدر کافی گشوده شود به چه طرفی می روید؟ به سمت خدا می روید. به سمت من های ذهنی بزرگتر و پوسیده تر نمی روید دیگر. می شناسید که کی می تواند شما را راهنمایی کند. شما تسلیم می شوید از درون خرد زندگی به شما راه را نشان بدهد؟ یا نه، مقاومت می کنید ستیزه می کنید دعوا می کنید جنگ راه می اندازید تا یکی دیگر که من ذهنی پردردتر از شماست به شما بگوید چه چیزی درست است؟ بنابراین شما گرفتار کسی نیستید که نو نیست، پوسیده است، برای اینکه نو را دیده اید و الان می دانید که صید خدا هستید. خدا می خواهد شما را شکار کند. امروز در غزل داریم می گوید که اول می کشد من ذهنی را، بعد اصل ما را می کشد می برد. پس ما شکار خدا هستیم. هر لحظه می خواهد ما را آزاد کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۲۰

هر که از جام الست او خورد پار

هستش امسال آفت رنج و خمار

هر کسی می گوید از جام الست پارسال خورده، امسال یعنی این لحظه، آفت رنج و خمار به او چیره شده. پس معلوم می شود همه ما از جام الست خوردیم. الان اگر کسی حالش گرفته شده، بی حوصله است، انرژی ندارد، می ترسد، اضطراب دارد، خشمگین است، پر از درد است، این آدم در من ذهنی است. اینها همین آفت رنج و خمار است. می به او نرسیده، آفت درد است. و ما می دانیم که با درد زیاد ایجاد کردن ما نمی توانیم درد را از بین ببریم.

پس شما به عنوان یک انسان چاره تان این است که فقط روی خودتان تمرکز کنید. هم هویت شدگی هایتان را بشناسید، ببینید با درد است، با چه هست، هر لحظه به قانون قضا توجه کنید، که چه اتفاقی بوجود می آورد. اطراف آن اتفاق فضا ایجاد کنید. پرهیز داشته باشید از قضاوت کردن و هم هویت شدن با چیزها آفل. هر چیزی را که ذهن نشان می دهد آفل است. و هر خماری دارید، هر جور حال گرفتگی دارید، بدانید که بخاطر اینست که



در این چیز موقت هستید. در این حادث هستید. در این چیزی که خودتان ساختید آن تو هستید و این را چسبیدید می گوید من هستم.

امروز مولانا به شما می گوید که شما این حادث نیستید، بلکه آن هستید که این حادث را دارد تماشا می کند. می پرسید من کی هستم؟ آن کسی که این حادث را تماشا می کند. آن کسی که مقدم بر این حادث است. کی در شما مقدم بر این حادث است؟ اصل شما، زندگی شما، خدایت شما. آیا خدایت شما الان می خواهد خودش را به شما نشان دهد؟ بله. چرا نشان نمی دهد؟ برای اینکه شما همه اش فکر می کنید این حادث هستید و از این حادث دفاع می کنید. با مقاومت با قضاوت با مقایسه خود با دیگران، دست از سر دیگران بر نمی دارید. با تغییر دیگران حواستان را می دهید به دیگران و آنها را قطب می کنید، که این حادث را بزرگ کنید.

این حادث با ستیزه و قطب قرار دادن دیگران، بیشتر مواقع همسرمان، چه کسی بهتر از همسرمان قطب دعوی ما باشد؟ مجانی است. ما باید به کی برویم بگوییم پول می دهم بیا دعوا کنیم؟ نمی آید دعوا کند. پانصد دلار به شما می دهم بیا با من دعوا کن که من، من ذهنی ام را می خواهم تقویت کنم. او می گوید پانصد دلار کم است. ده هزار دلار بده بیایم دعوا کنم. ولی همسر ما مجانی است. پس ما حواسمان هست که از چه کسی به عنوان قطب دعوا و تقویت من ذهنی مان استفاده می کنیم و شناسایی می کنیم اینکار را نکنیم. من برای چه با همسرم دعوا می کنم. من وظیفه دارم فضا را همیشه باز کنم. وظیفه من است که شناسایی کنم هم هویت شدگی هایم را. دردهایم را و بیندازم. و الان من متوجه می شوم که من از جام الست خوردم و یادم هست ولی این چیز جدید را چسبیدم الان.

بله اینها می دانید که از قصه خوارزمشاه و سبزهوار است. گفتیم که سبزهوار این جهان است و خوارزمشاه خداست. در آن قصه خیلی خلاصه گفت که خوارزمشاه به سبزهوار حمله کرد و گفت که یا یک نفر ابوبکر نامی را پیدا کنید بیاورید اینجا و یا همه تان را می کشم. حالا این تمثیل را مولانا گرفته، بکار می برد برای بشریت. مولوی،

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۵۲

بدرومتان هم چو کشت ای قوم دون

نه خراجِ استانم و نه هم فسون

یعنی اگر ای انسان، هر کسی می خواهد باشد، مثل کشت درویت می کنم. این از زبان خداست. ای قوم دون، یعنی ای من های ذهنی، یعنی ما، ما همان قوم دون هستیم. هر کسی من ذهنی دارد و این حرفها را نمی شنود و



عمل نمی کند، قوم دون است. و من نه زر شما را می خواهم. خدا به ما می گوید نه عبادت شما را می خواهم، نه کارهای شما به درد من می خورد، نه باورهایتان به درد من می خورد. من مقدم به این حادث هستم. اصلاً هر کاری که در این حادث شما می کنید، می خواهد عبادت باشد، می خواهد تعظیم باشد، می خواهد احسان باشد، می خواهد نیکی به هموعتاقان باشد، نمی دانم می خواهی پل بسازی، اینها به درد من نمی خورد، من دلت را می خواهم، من مرکزت را می خواهم. باید این حادث را از مرکزت بیرون بکنی و تو امتداد منی، تو باید هشیارانه اینکار را بکنی. نگو در ید قدرت توست، بیا مرا به حضور برسان. نه.

تو باید ببینی من چرا به تو درد می دهم، پیغام درد را بگیری و تسلیم بشوی و بگذاری من کار کنم. در اینجا به عنوان ناظر آگاه تماشا کنی. اگر ناظر آگاه نباشیم این موضوع صورت نمی گیرد. شما نمی توانی بگویی من می خواهم بروم بخوابم، صبح بیدار بشوم ببینم به حضور رسیدم. این دیگر در ید قدرت خداست، بکند. همچون چیزی نمی شود. یا می خواهم بروم زیارت فلان قبر می خواهم به حضور برسم. آن کسی که آنجا خوابیده به من کمک کند یا آن سنگ کمک کند، آن ساختمان کمک کند، یکی دیگر کمک کند، همچون چیزی نیست.

می گوید من نه خراج شما را می خواهم نه افسون شما. افسون ما همه دعاهایی است که با این حادث می کنیم. گفت این حادث ما نیستیم. این را ما ساختیم اینجا، نبود، من ذهنی نبود، نیست هم. پس از اینکه انسان می آید به این جهان، این را می سازد.

آیا لازم است برای انسان؟ بله، بدون من ذهنی نمی شود. درست مثل رحم مادر است. رحم مادر لازم است؟ بله لازم است. ولی اساس زندگی ما نمی تواند باشد. بلکه نه ماه ما باید آنجا باشیم. من ذهنی هم همینطور است. حادث است، ولی ما خرد داریم که این حادث را بگذاریم کنار و قدم را بچسبیم، و هر چه که در این چارچوب حادث می گوییم ما همه فسون است. دعاهای ما در این چارچوب همه افسانه است. یعنی حرفهای شما را نمی شنوم. توجه می کنید.

خدا هم می گوید که من دعاهای شما را که در ذهن می کنید نمی شنوم، اینها فسون است. خراج شما را هم نمی خواهم، عبادت شما را هم نمی خواهم، هیچ چیز شما را هم نمی خواهم. تنها چیزی که علاقمندم این است که این حادث را از مرکزتان پاک کنید. کینه‌ها را، رنجشها را تقاضاها را خواهشهای نفسانی را از مرکزتان پاک کنید. اینها شایسته آنجا نیست. اینها هم چیز جدید ساخته شده است. مگر رنجش ما حادث نیست. مگر کینه ما حادث نیست. مگر این باورهایی که ما درست کردیم، باورها را ما نساختمیم، باورها را بشر ساخته. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۶۷

سبزوارست این جهان و مرد حق اندرین جا ضایعست و ممتَحَق

می گوید این جهان سبزه‌وار است و مرد حق متاسفانه خیلی پایین نگه داشته شده و به او اهمیت داده نشده. مردم مرد حق را فکر می کنند احمق است. هر چه بیشتر بهتر شعار ماست. هم هویت شده با چیزها هستیم. هر کسی این چیزهای هم هویت شده ما را دارد که ما آرزویش را داریم دارد بنظر ما آدم مهمی است. هر کسی که قدرت دارد آدم مهمی است. ولی مرد حق کسی که به خدا زنده شده اهمیت زیادی برای من های ذهنی ندارد.

هست خوارم‌شاه یزدان جلیل دل همی خواهد ازین قوم رذیل

پس خوارم‌شاه هم خدای بزرگ است. و از این قوم پست که ما باشیم که به من ذهنی چسبیدیم، دل می خواهد. بله برگشتیم به این غزلمان. اجازه بدهید بخوانیم جلو رویم. پس فهمیدیم

روح زیتونیست، عاشق نار را نار می‌جوید، چو عاشق یار را

یعنی چه. گفتیم روح حیوانی ما، روح حیوانی هم درست نیست بگوییم، بگوییم هشیاری جسمی ما و هشیاری من ذهنی ما عاشق درد است، ولی به محض اینکه ما به عنوان هشیاری ناظر آگاه به این موضوع باشیم، که این حادث، این درخت کم ریشه عاشق درد است، و من الان دارم این را نگاه می کنم، متوجه می شویم که این نمی تواند سوی درد برود، و یواش یواش اندوخته‌هایش را می سوزاند و به ما پس می دهد. ما فقط به صورت هشیاری ناظر داریم نگاه می کنیم. آزاد کننده خود زندگی است. آزاد کننده خود زندگی است و ما نیستیم. به محض اینکه بگوییم ما هستیم، دوباره می رویم به حادث، می شویم این حادث، می شویم این درخت کم عمق. بعد می گوید

روح زیتونی بی‌فا ای چراغ ای مُعطل کرده دست افزار را

الان به من و شما می گوید که در چراغت این روغن روح زیتونی را اضافه کن. یعنی چه؟ یعنی به صورت ناظر ذهنت را تماشا کن، که هم هویت شدگی‌هایت در اثر شناسایی بسوزد، یعنی آزاد بشود، هم هویت شدگی می سوزد یعنی آزاد می شود و به شما نور می دهد. پس نور ما، خود ما در همین هم هویت شدگی‌ها هستیم. گفتیم زیت یعنی سوخت. البته عربی باید زیتونی بخوانیم. ولی در فارسی اینها همه کسره گرفته. زیتون می گوییم ما. زیت می گوییم. زیت یعنی سوخت.



پس هر کسی وظیفه دارد که در این لحظه ناظر ذهنش باشد و هم هویت شدگی را ببیند و این چراغ حضورش را روشن کند. و دارد می گوید: ما دست افزار را یعنی ابزار دست خدا را در مرحله اول معطل کردیم. یعنی بی مصرف کردیم. ابزار دست خدا چه هست؟ حضور بینهایت ما. به چه دردش می خورد؟ عشقش را، انرژیش را، هزار تا چیز دیگر را به این جهان می فرستد. ما نه تنها دست افزار خدا را معطل کردیم، بلکه دست افزار خودمان هم که ذهن ماست، یعنی توانایی فکر ماست آن را هم معطل کردیم. برای اینکه آن ذهن ما هم ناصل کار شده.

ناصل کار همین dysfunctional انگلیسی است که واژه مهمی است در انگلیسی. یعنی ما الان نمی توانیم خلاقانه فکر کنیم. چرا که از ذهنمان می گوییم به من بگو من کی هستم. به من حس یقین بده، حس امنیت بده. یعنی لطف کن به من از طریق پولهایم، از طریق هر چه دارم، حس امنیت بده، که آن حس امنیت از چیزهای آفل به درد نمی خورد. و ما خلاقیت ذهنمان را از کار انداختیم، یعنی معطل کردیم. و این چراغ را هم روشن نمی کنیم. خودمان را هم دچار درد کردیم.

حالا یک سوال کنید از خودتان؟ شما دست افزار خدا را و همچنین دست افزار خودتان را، این بهترین حالت این است که زندگی است، حضور ماست، ذهن ساده شده است؟ ذهن ساده که در آن هم هویت شدگی وجود ندارد. یعنی حس وجود، وجود ندارد، دست افزار ماست. شما هر جا می روید، باید فکر کنید. ولی فکر شما از این فضای گشوده شده نیرو می گیرد، عقل می گیرد. نه از این حادث، نه از این هم هویت شدگیها، نه از دردها، شما تصمیم و تشخیص را بر اساس خشمندان نباید بدهید. بر اساس رنجستان و تنفرتان نباید بگویید من از این بدم می آید فکر می کنم باید اینطوری باشد، نه. این بدآیندها و خوشایندها مال آن چیز تازه ساخته شده است. اصلاً می شود این را کند و خدا می خواهد این را بکند. الان بیتش را می خوانیم.

پس فهمیدیم باید روغن بریزیم به چراغمان، و روغن زیتونش هم همین روغنی است که از این هم هویت شدگیها می آید، و این چراغ حضورمان را روشن می خواهیم بکنیم. اول نورش کم است، یواش یواش زیاد می شود. به محض اینکه نورش زیاد شد ما هم هویت شدگیهای بیشتر می بینیم. پس وظیفه ما این است که حواس ما به خودمان باشد، مرتب خدا با قانون قضا و دم خودش و کن فیکون این تبدیل را انجام می دهد. و ما عجله نداریم. ناامید هم نمی شویم. درست است؟



جان شهوانی که از شهوت زهد دل ندارد دیدن دلدار را

این جان شهوانی یعنی من ذهنی. توجه کنید شهوانی شهوت جنسی نیست. منظورش سکس نیست. با هر چیزی که ما هم هویت بشویم یعنی به آن بچسبیم، آن می شود مرکز ما، جنس مرکز ما را تعیین می کند. مرکز ما از جنس هر چه باشد، آن در ما شهوت رسیدن به آن و نیاز به آن را ایجاد می کند. می خواهد یک انسان دیگر باشد، می خواهد پول باشد، می خواهد یک جسم خارجی باشد، مال دنیا باشد، مقام باشد، هر چه باشد. پس جان از شهوات زاییده شده، یعنی جانی که به وسیله من ذهنی ایجاد شده، یعنی جان من ذهنی. زهد یعنی متولد شود. این روح زیتونی، هشیاری جسمی، این چیز حادثی که بوجود می آید، و قدم پنهان می شود، چون ما حواسمان به این حادث است، دل دیدن خدا را ندارد. برای اینکه از جنس او نیست. از جنس چه هست؟ از جنس هم هویت شدگی با جسمها، بنابراین از جنس جسم است، چه را می تواند ببیند؟ جسم را می تواند ببیند. هر لحظه به سوی چه می رود؟ به سوی جسم می رود. جسمها کجا هستند؟ در بیرون. ما به آنها شهوت داریم، ما می خواهیم به آنها برسیم. اینطوری القاء شده که ما اگر به آنها نرسیم، یعنی به مرکزمان نرسیم، مرکزمان مرکز نمی شود. مرکزمان باید کامل شود. اگر آن چیزی که با آن هم هویت شدیم زیادتر بشود، مرکز ما کامل بشود و زندگی ما هم کامل می شود، اینها همه باطل است. مرکز ما از قبل کامل است و از جنس قدم است.

پس به علت دوست دارد دوست را بر امید خلد و خوف نار را

و درست است، رسیدیم به علت، سبب. پس خدا را و همینطور دیگران را به سببی دوست دارد و سببش هم مشخص است. در این چیز ساخته شده که از فکر ساخته شده، اسمش را گذاشتیم من ذهنی یا من فکری، چون گفت پشه نمی تواند باد را بشناسد، پس دم آنوری را نمی شناسد، شب هم نمی تواند روز را بشناسد، پس خدا را نمی شناسد. و در آنجا چون این لحظه را هم نمی شناسد همایش به فکر بهشت بعد از مرگ است، و ترس از آتش جهنم، ولی اینها باطل است. اینها به این علت است که ما خدا را به وسیله علت من ذهنی دوست داریم. یعنی یک علت ذهنی باید پیدا کنیم که خدا را دوست داشته باشیم.

و اگر خدا را به سببی دوست داشته باشیم، همسرمان را دوستمان را هم به سببی دوست داریم، و این جدایی بین ما و خدا وجود دارد. پس جدایی بین ما و هر کس دیگری که با او زندگی می کنیم وجود دارد. و ما نمی توانیم این



جدایی را از بین ببریم. باید اول آن جدایی را از بین ببریم. به محض اینکه از این حادث خارج بشویم، می بینیم که این جهنم، همین من ذهنی پر از درد ماست و خُلد، بهشت بینهایت خداست.

من ذهنی می گوید که باید بمیری و بروی آن طرف، یا به بهشت می روی آنجا حوری می دهندت به تو یا خیلی چیزهای خوب می دهند، یا جهنم می روی، آنجا می سوزانند. ولی زبان زندگی می گوید که: بین چند وقتی در این حادث بودی. این حادث برای این بوده که تو یک کمی جدایی را بشناسی، این را من می گنم. هر لحظه می خواهم بگنم و ترا به خودم، به قدم، به هشیاری قدیم زنده کنم که خودم هستم، و تو من هستی، از اول هم من بودی بنا به پیمان آلت، این خوف نار و امید بهشت و اینها را بیانداز دور.

و وقتی این درخت کم عمق من ذهنی را کردم، یک دفعه چند روزه تو جوانه می زنی، به بینهایت من ریشه دار می شوی، و بیرون هم شکوفا می شود. مثل یک گل سرخ. به لحاظ میوه هم میوه می دهی. انعکاس این حضور در بیرون چیزهای بسیار نیک است. دیگر آن دردها و ساختارهای درد از بین می رود. تو نیا مرا به علت ذهنی دوست داشته باش. تو و من یکی هستیم.

بهر حال شما می بینید که مولانا چه می گوید. اگر کسی به علت خدا را دوست دارد، پس به علت همه را دوست دارد و آن علت، علت من ذهنی است. پس من ذهنی دارد. پس هیچ کس را دوست ندارد. پس خودش را هم دوست ندارد. امروز بیت اول گفت که انسانی که من ذهنی دارد خودش را دوست نمی تواند داشته باشد. برای اینکه لحظه به لحظه بسوی درد می رود. چطور ممکن است که شما خودتان را دوست دارید، ولی با خودتان دعوا دارید؟ یک چیزی یادتان می آورید و شب خوابتان نمی برد.

اگر شما خودتان را دوست دارید چطور خشم را در خودتان جا دادید و رنجش را در خودتان نگه داشتید؟ چطور شما ملامت می کنید؟ چطور حس خبط دارید که من فلان موقع اشتباه کردم، الان درد می کشم، اگر خودتان را دوست ندارید؟ پس ندارید. اگر کسی خودش را دوست نداشته باشد و قادر نباشد خودش را دوست داشته باشد، دیگری را دوست دارد؟ این افسانه است. شما باید اول بتوانید خودتان را دوست داشته باشید.

اتفاقاً یک قانون روانشناسی می گوید که ما دیگران را حداکثر به اندازه‌ای که خودمان را دوست داریم می توانیم دوست داشته باشیم، حداکثر، بیشتر از آن نمی توانیم. پس اگر کسی از خودش خوشش نمی آید که الان ثابت شد که ما به عنوان من ذهنی از خودمان خوشمان نمی آید. اصلاً ما چرا دروغ می گوئیم؟ برای اینکه از خودمان خوشمان نمی آید. اگر خوشمان می آمد که همانطور که بودیم به همه نشان می دادیم. پس ما از خودمان خوشمان



نمی آید. می خواهیم آن چیزی که واقعاً هستیم پنهان کنیم، و آن چیزی که نیستیم به مردم ارائه کنیم. پس خودمان را دوست نداریم. چرا دوست نداریم؟ برای اینکه خدا را دوست نداریم. چرا دوست نداریم؟ برای اینکه از جنس او نیستیم، به علت او را دوست داریم. این غلط است.

چون شکستی جان ناری را بین در پی او جان پُر انوار را

می گوید باید این حادث را، این درخت کم عمق را، این من ذهنی را بشکنی. جان ناری، جان ناری به معنی جانی که به صورت بافت ذهنی است و به سوی درد می رود. اما جان ناری این معنی را هم می دهد که: اگر شما آگاه باشید در این لحظه، دوست دارد بسوزد که حق به حقدار برسد. جان ناری هم مُعَذَّب است. شاید دردهای ما هم می دانند که ما مطابق با قانون خدا جلو نمی رویم. برای چی درد را نگه داشته ایم ما؟ هم دست افزار خدا را معطل کردیم، هم ذهن خودمان را خراب کردیم، هم بدن خودمان را خراب می کنیم، هم بیخودی یک ماده ای که از جنس درد است به نام رنجش و کینه این را هم نگه داشتیم. این هم اینجا می گوید برای چه مرا نگه داشتی؟ مرا بسوزان و انرژی را بگیر. درست مثل اینکه زمستان سرد است و یک مقدار هیزم دارید. هیزم به شما چه می گوید؟ مرا بسوزان، سرد است، من دوست دارم بسوزم. ما نمی سوزانیم.

پس وقتی جان ناری را شکستیم، در پی او، یعنی به دنبال او یا در زیر او، پی یعنی ریشه هم هست دیگر. پی هم دنبال است و هم ریشه است. در زیر این حادث جان پر نور ما نشسته، که می بینید. اگر جان ناری را نشکنیم، جان پر نور ما خودش را به ما نشان نمی دهد.

کلید این است که شما بدانید شما این سلسله گفتارهای ذهنی تان نیستید. شما این دردهایتان که ذهن ایجاد کرده نیستید. شما این قضاوتهایتان نیستید. شما فکر می کنید خیلی آسیب خوردید در گذشته، شما آسیبهایی نیستید. اصلاً می دانید که بر صدف آید ضرر نی بر گهر، این حادث نشان می دهد به من خیلی ظلم شده و من خیلی آسیب دیدم. ولی شما می دانید که بر گوهر شما به آن چیزی که مقدم بر حادث است آسیب نمی خورد. یعنی شما قابل آسیب نیستید. اما توی این بافت ذهنی، ما خودمان را آسیب پذیر می دانیم. بله، اجازه دهید چند بیت از دفتر سوم بخوانم. امروز من واقعا طرحم این است که بین ابیات ابیاتی از مثنوی بخوانیم که موضوع برای اشخاصی که مشخص نشده مشخص شود. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۰

چشم دریا دیگرست و کف دگر کف بهل وز دیده دریا نگر

ما مثل دریایی هستیم که رویش را کف گرفته. کف این دردها و هم هویت شدگی‌های ماست، و کف یک چشمی دارد که چشم همین حادث است. دریا هم یک چشمی دارد. ما نباید با چشم هم هویت شدگی‌ها ببینیم. کفها ببینیم. با چشم درد ببینیم. شما نباید خشمگین بشوید و یک دفعه بینشی برای شما بیاید از مرکزتان بر اساس آن تصمیم بگیرید. نه نباید بر اساس ترس تصمیم بگیرید. نباید بر اساس کینه تصمیم بگیرید. تنفر تصمیم بگیرید. و باید بدانید که این دید دید غلط بوده، روزی که ما رنجیدیم آن موقع اشتباه کردیم و خودمان را بخشیم، و بگوییم دیگر من از رنجش پرهیز خواهم کرد. از توقع پرهیز خواهم کرد. گفت جان ناری زیرش زندگی است. زیرش اصل شماست. اینجا می گوید کف، زیرش دریا است. پس ما دریا هستیم.

جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی بینی و دریا نی عجب

پس این فکرهای ما همه اش از دریا بر می خیزد. کفها از دریا می آید. خوب شما می خواهید دریا بشوید یا کف شوید؟ شما اگر دریا شوید متوجه خواهید شد چطور کفی بوجود آورید. وقتی هم حرف را زدید می دانید که این حرف از جنس کف است. اینطوری نیست که حرف شما، صحبت شما یا عمل شما باید خیلی مهم باشد. دیگران حتما باید قبول کنند. نه، از دریای شما کفها می آیند بیرون. عجیب است که ما کفها را می بینیم و دریا را نمی بینیم. الان دیگر دریا را هم می بینیم و کفها را هم می بینیم. گفتیم اگر دریا را ببینیم باید از جنس دریا بشویم. این لحظه که فضا را باز می کنید، از جنس فضای گشوده شده می شوید، از جنس دریا می شوید. کف هم می بینید، کف فکر شماست.

این فکرهایی که یکی پس از دیگری از این صندوق در می آیم و می رویم به صندوق دیگر و فضای بین دو صندوق را می بندیم، فضای دو تا فکر را می بندیم و می پریم از یک فکری به فکر دیگر اینها کف هستند. ولی این کفها از آنور می آید. درست مثل اینکه می گوئیم تمام نتهای موسیقی از سکوت می آید بیرون. و امروز خواهیم دید که سکوت همه آنها را می بلعد. می گوید این من ذهنی را من بوجود آوردم. می خواهم بیلعم. خدا می گوید. شما چه می گوئید؟ ما چسبیدیم می گوئیم این ما هستیم، بلعی که ما می میریم. نیست اینطوری، زنده می شویم.



ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم تیره‌چشمیم و در آب روشنیم

اینها را بارها خواندیم. ما مثل دو تا کشتی هستیم در ذهن، هر هشیاری در ذهن نشسته و چسبیده به این حادث و این حادثها را یا من های ذهنی را به همدیگر می‌زنیم. یعنی مرتب با همدیگر بگو مگو داریم، چیزی می‌گوییم مقاومت می‌بینیم، آن چیزی می‌گوید ما مقاومت می‌کنیم. بهم بر می‌زنیم یعنی در مقابل هم مقاومت می‌کنیم. شما ببینید زن و شوهرها چطوری بر می‌زنند به هم؟ بحث و جدل می‌کنند، دعوا می‌کنند. دوستان چطوری؟ در حالیکه در آب روشنیم، در حالیکه می‌توانیم فضا را باز کنیم، در حالیکه می‌توانیم پرهیز کنیم از یک صندوق فکری در بیاییم و به صندوق دیگری نرویم، و به صورت ناظر هم هویت شدگی‌ها را بشناسیم، هر چه هم هویت شدگی‌ها شناخته می‌شود و روغن می‌سوزد، نور بیشتر می‌شود. آب روشن را می‌بینیم. ما همه مان باید بدانیم همه انسانها در فضای یکتایی هستند، همین الان روز است، ولی با اصرار در این حادث می‌خواهیم باشیم. چشم ما عینک تاریک به چشمش بزند. یعنی اینها به صورت حجاب، به صورت پرده جلوی دل ما را گرفته. مرکز ما با اینها می‌بیند.

گر نبودی جانِ اخوان پس جهود کی جدا کردی دو نیکوکار را؟

دنباله غزل است. می‌گوید اگر برادران یوسف یعنی همه مردم، بین ما هر کسی یوسف است، یعنی عارف است، به بینهایت خدا زنده شده او یوسف است، بقیه ما همه جزو اخوان هستیم، یعنی برادران یوسف. می‌گوید: پس اگر انکار کننده نبودند، جهود یعنی بسیار انکار کننده در اینجا، پس جان ما زندگی را انکار می‌کنند. یعنی هر لحظه ما می‌گوییم ما جسمیم و از جنس خدا نیستیم. در حالتی که باید بگوییم ما جسمیم و انکار جسم. ما به جای اینکه جسم را انکار کنیم و مرکزمان را همین طور خدا نگه داریم، هر لحظه می‌گوییم که ما از جنس جسمیم، مرکز ما بسیار خوب است که از جنس جسم است. ما هم تایید می‌کنیم لحظه به لحظه. چرا که از یک فکر می‌پریم به یک فکر دیگر. علاقه به جسمها داریم. پس ما به عنوان برادران یوسف همه مان بسیار انکار کننده هستیم، بسیار حسود هستیم، و تمام مشخصات من ذهنی را داریم. می‌گوید که اگر جان ما، برادران یوسف، اگر انکار کننده نبود در اینصورت دو تا نیکوکار را که از هم جدا نمی‌کرد. یعنی ما نیکوکار نیستیم. نیکوکار کیه؟ نیکوکار کسی است که خرد زندگی در این لحظه به علت مقاومت صفرش می‌ریزد به عملش، عمل کار است، نیکو هم یعنی وقتی خرد زندگی می‌ریزد نیکوکار می‌شود، نیکوکار این نیست که آدم من ذهنی داشته



باشد، مرکزش را جسم نگه دارد، مثلاً پولش را بدهد به فقیر فقرا احسان کند، این نیکوکاری نیست. اما مثلاً در مورد خانواده ها که من واقعاً دلم می خواهد این پدر و مادرها یا زن و شوهرها به این برنامه گوش بدهند، و خانواده را جایگاه تربیت خوب بچه هایشان بکنند، و از جنس زندگی بشوند، و خرد زندگی آنها را هدایت کند از درون، عشق زندگی، خانواده جای عشق بشود. من به این موضوع خیلی علاقمندم، هرکدام می توانند نیکوکار بشوند، اگر جدایی هست بین شان، چون نیکوکار نیستند از جنس اخوان هستند.

توجه کنید وقتی اخوان می گوئیم یعنی برادرهای یوسف یعنی همین مردم، هر کسی من ذهنی دارد و هر کسی هم که می آید به این جهان، دست اخوان می افتد. پدر و مادر، برادر خواهرهای بزرگ، اینها سعی می کنند این را حسود بار بیاورند، چرا؟ به او من ذهنی یاد می دهند. ما در خانواده چی یاد می گیریم؟ که من ذهنی داشته باشیم هیچ موقع به ما نمی گویند که من ذهنی حادث است، موقت است، حسود نباش، خودت را با دیگران مقایسه نکن، در هر چیزی لازم نیست شاگرد اول باشی، هر جا می روی تو اول باشی، به تو توجه کنند، ما هر جا می رویم مواظب هستیم که به ما توجه می کنند یا نه. لازم نیست اینطوری باشد، چرا اینطوری می کنی، تو هم مثل بقیه مردم. اولش برمی گردیم به خودمان آیا هر لحظه ما خدا را انکار می کنیم؟ چه جوری خدا را انکار می کنیم؟ مرکز را جسمی نگه می داریم. بعضی نسخه ها هست بس جهود،

گر نبودی جان اخوان بس جهود، اگر ما در انکار خدا عملاً اینقدر اصرار نمی ورزیدیم، اینقدر به ما درد داده پیغام درد این است که: این جسم نمی تواند مرکز تو باشد، ما نمی فهمیم، درد نمی تواند مرکز تو باشد، افسانه مخوان نمی دانم اگر من دردم را ببندازم چی می شود، هرچی در ذهن می گویی، اینها بی مصرف است، اینها جزو تره هات است، تره هات حرفهای بی معنی ذهن است.

یا ما به حضور به بینهایت او به عمقی از زندگی زنده می شویم، یا زندگی ما تباه است. ما باید این موضوع را خیلی زود بفهمیم. دو نفر که با هم دعوا دارند نیکوکار نیستند، اگر نیکوکار بودند خدا اینها را از هم جدا نمی کرد. وقتی انسان به زندگی زنده می شود، به زندگی ارتعاش می کند، زندگی را در مرکز یکی دیگر می بیند، شما به من بگویید، اگر یک زن و شوهری هر دو به زندگی زنده بشوند، به زندگی ارتعاش بکنند، در همدیگر چی را می بینند؟ زندگی را، ارتعاش زندگی به همدیگر می دهند.

اگر درد باشند چی می گویند؟ هر دو دارند به درد ارتعاش می کنند، دردها را در هم بیدار می کنند، شما باید ببینید در چه وضعی هستید، باید روی خودتان کار کنید. اینها ورای چیزهای روانشناسی است، اینها حقیقتی



است که مولانا به ما می گوید، از کجا آورده؟ من نمی دانم از کجا آورده، ولی واقعا راهنمایی می کند شما را، همه ما را، شما الآن متوجه می شوید که جدایی شما از مردمی که نمی توانی به کسی بچسبی، به خاطر جدایی شما از خداست، ولی کی زیر بار می رود که از خدا جداست؟ نمی رود که، من خداشناس هستم، من خدایین هستم، به خدا زنده هستم، به خاطر کارهای ذهنیش، علت دارد، با آن علتها صحبت می کند. امروز گفت که این علتها را رها کن.

جانِ شهوتِ جانِ احوالِ دان از آنکِ نار بیند نورِ موسی وار را

می گوید که جان من ذهنی که جان هم هویت شدگی و هر چه بیشتر بهتر است، این دوبین است، برای اینکه به محض اینکه ما توی این حادث می رویم، یعنی من ذهنی می رویم، خوب و بد پیدا می شود. که معمولا ما خوب هستیم، یک مفهوم خوب است یک مفهوم بد است. عقیده ما خوب است عقیده او بد است، حق با من است و تو باطل هستی. دویی است، دو بین است. این دید دستگاه تازه ساخته شده به نام من ذهنی، شبیه دید قدم یعنی آن چیزی که ما آن بودیم قبل از وارد شدن به این سیستم ذهن، فرق دارد. این دیدها فرق دارد، برای اینکه آن قدم با چشم خدا می بیند.

یعنی متوجه می شود که یک خدا هست، این خدا در همه هست، و یک خدا هست منبع شادی از آن جاری می شود به هر حرفی که می زند، به هر کاری که می کند، و به هر کسی که با او برخورد می کند، و همه از جنس او هستند. این دید کجا، دید من ذهنی، من منم، من این هویت شدگیهایم است، این ارزیابی ام است، شما جدا هستید، جدابین است، و شما دشمن هستید، این خانم یا آقا دوست من هستند، دوست و دشمن داریم، این دید، دید احوال است.

و نور موسی وار نور حضور است. باز هم برگشتیم به اینکه پشه نمی فهمد باد نیرومند را، شب روز را نمی شناسد و تاریکی ذهن هم، دید احوال هم که می خواهد همه اش این من را حفظ کند، من هم براساس هم هویت شدگی باورها و جدایی بنا شده، من براساس جدایی و هم هویت شدگی است. بنابراین نور قدم را، نور موسی وار را نمی تواند ببیند، و آن را آتش می بیند. چرا آتش می بیند؟ همین الآن گفتیم برای اینکه آن بیاید این باید برود، می گوید آن بیاید مرا می سوزاند، پشه می گوید باد بیاید مرا می برد، شب می گوید اگر روز بیاید که من دیگر نیستم. من ذهنی هم می گوید این آتش است بیاید مرا می سوزاند. آتش شناسایی شما، نار من ذهنی را می سوزاند.



پس تا این دستگاه را داریم حفظ می کنیم و با آن دید می بینیم، نور حضور را ما آتش خواهیم دید. چه جوری از آن دید خارج بشویم؟ با تسلیم، به محض اینکه در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، آن فضای گشوده شده چشم موسی وار است. و یکدفعه متوجه می شوید که من ذهنی و دیدش غلط است. و این شناسایی من ذهن را دنگ می کند، منگ می کند، نمی گذارد دخالت کند، حرفهایش از جاذبه می افتد، بسوی هرچی می کشد شما می گویند نه باطل است من نمی روم، من الان دید دیگری پیدا کردم.

جان شهوانیست از بی حکمتی باره کرده نطقِ طوطی وار را

می گوید این جان من ذهنی از بی عقلی است، از بی حکمتی است که نطق طوطی وار من ذهنی را که در واقع صدای هم هویت شدگیهاست یکی پس از دیگری در ذهن ما، شیوه خودش قرار داده، اینکه در ذهن ما هر لحظه یک هم هویت شدگی حرف می زند، و حرف پشت حرف می آید، فکر بعد از فکر می آید، و این فکر طوطی وار است، چرا طوطی وار است؟ ما از مردم یاد گرفتیم، طوطی وار نباشد چه جوری می شود؟ این لحظه از اعماق وجود شما می جوشد می آید بالا، شما فکرتان را خلق باید بکنید.

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن، کسی که به آفریدن توجهی ندارد و به آفریده نگاه می کند، الگوهای قبلی را گرفته مسلسل وار آنها را تکرار می کند، و این نطق طوطی وار است. و شیوه خودش قرار داده، باره کرده یعنی شیوه خودش قرار داده و این کار از بی عقلی است. هر کسی اینطوری است باید بداند که جان هم هویت شدگی دارد، جانش جان مصنوعی است.

گشت بیمار و زبان نو گرفت روی سوی قبله کن بیمار را

هشیاری در توی این حادث بیمار شد. و قبلاً راجع به بیماری صحبت کردیم. من ذهنی بیمار است. ما بعنوان هشیاری آمدیم رفتیم توی ذهن بیمار شدیم. زبان نو ما همین زبان نطق طوطی وار است، همین زبانی که الان حرف می زنیم، زبان نو است. زبان زندگی زبان سکوت است. زبان این است که از اعماق وجود ما، فکر ما این لحظه بوسیله ذهن پاک ما و بدون حس وجود ما خلق بشود. هر کسی فکرش را این لحظه تولید می کند، این آدم این زبان حادث را کنار گذاشته است. پس معنی اش این است که ما بیمار شدیم و زبان نو یاد گرفتیم، زبان نو زبان من ذهنی است، همین زبانی که با هم حرف می زنیم، این زبان نو است و زبان بیماری است.



درست مثل هذیان بیمار است، یک بیمار تبش برود بالا هذیان بگوید، هرچی می‌گوییم، فکر آن است که این لحظه زاده بشود بوسیله زندگی، بعداً هرچی می‌گوییم هذیانهای ما از طریق تب من ذهنی است. الآن مولانا می‌گوید این بیمار را باید دراز کنی بسوی قبله بمیرد این، روی سوی قبله کن بیمار را، یعنی من های ذهنی همه بیمارند، برای اینکه به زبان نو، به زبان ذهن حرف می‌زنند و اینها باید بمیرند. و قبلاً این بیماری را در دفتر سوم به ما توضیح داد که علائمش چی هست، گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

پیغمبران همه گفتند که در مرکز ما یک بیماری وجود دارد، همین بیماری هم هویت شدگی است، من ذهنی شده مرکز ما، بطوری که این علت، این بیماری به حق شناسی ما ضرر رسانده، آسیب زده، ما حق شناس نیستیم. حق شناسی خیلی واژه جالبی است. حق شناسی، ما خدا را چه جوری می‌توانیم بشناسیم؟ هم به معنی تشکر و قدر دانی است، هم به معنی خدا شناسی است. هر دو معنی را می‌دهد. ما قانون جبران را بلد نیستیم. اگر قانون جبران را بلد بودیم این حادث را می‌گذاشتیم می‌رفت، و به او زنده می‌شدیم.

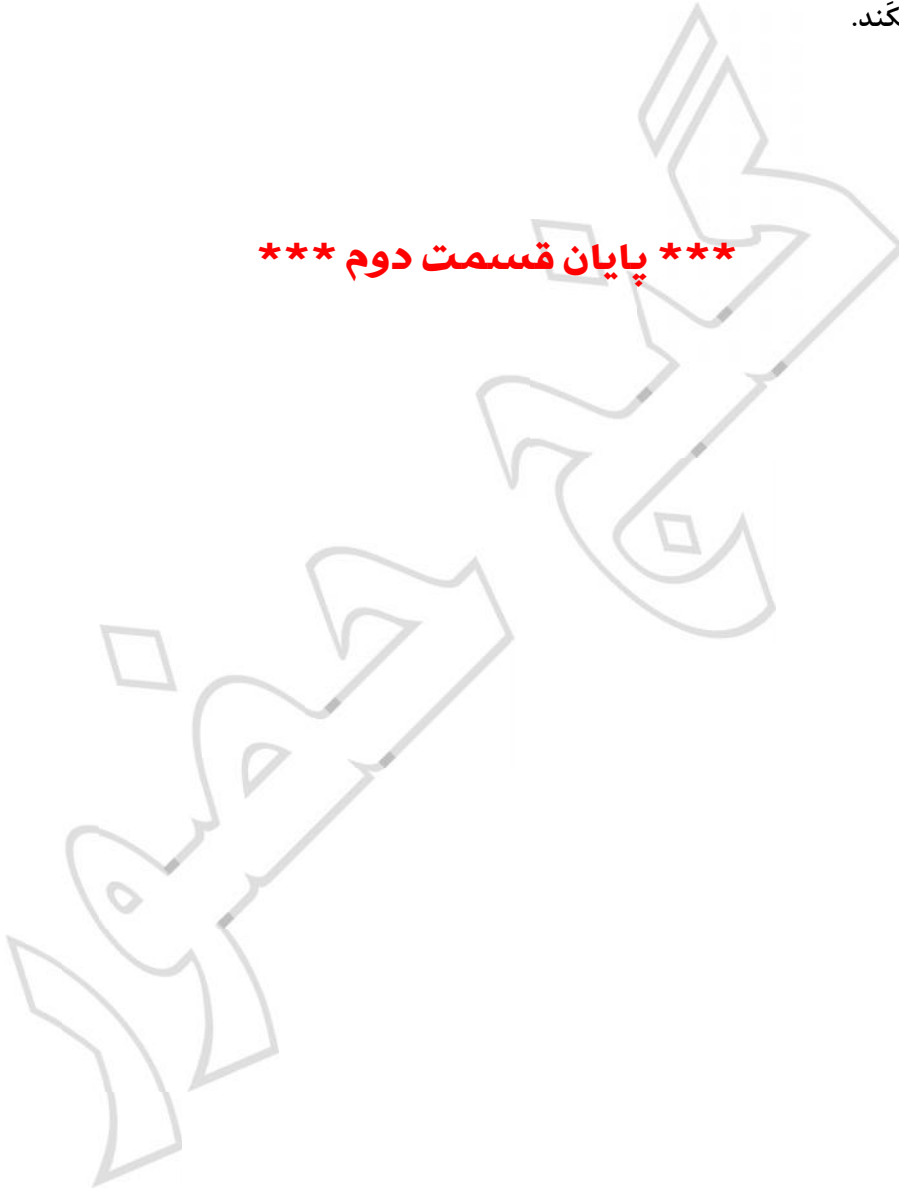
حق شناسی عبارت از این است که من در این لحظه خدا را بشناسم، اگر بشناسم باید از جنس او بشوم، پس این حادث را باید رها کنم، ولی تا بیمارم بیماری را ادامه می‌دهم، قدردان این موضوع نیستیم که خدا می‌خواهد خرد کل اش را از من اظهار کند، گنج نهان است، گنج نهانش را می‌خواهد از من اظهار کند، به نظر شما این شکر دارد قدردانی دارد، توجه دارد، یا ندارد؟ اینکه می‌گوید انسان متوجه نیست که یک حادثی را گرفته، یک درخت کم عمقی را گرفته، و یک دست افزاری به نام من ذهنی را گرفته و دست افزار اصلی را معطل کرده، این به این علت است که حق شناس نیست، برای اینکه نمی‌داند که اگر این را رها بکند به زندگی زنده می‌شود. آیا این عقل من ذهنی بیشتر است یا عقل خدا؟ میوه من ذهنی بهتر است، یا میوه ای که در این لحظه شما به خدا زنده بشوید و در بیرون ایجاد کنید؟

آیا این لحظه واقعا خداشناس اصلی بخواهی بشوی باید به او زنده بشوی، که خدا شناس بشوی بهتر است، یا به جدایی بیفتی که اصلاً خدا را نشناسی؟ چرا که فقط با ذهن می‌شناسی، بصورت یک فرم می‌شناسی، چون



فرمات را می خواهی حفظ کنی. یعنی حق شناسی را در دو معنی به کار برده است، یکی اینکه خدا را بشناسی، یکی اینکه شکرگزار باشی، که ته آن یکی است. اینها را خواندیم قبلا. پس مرکز ما علت دارد علت یعنی مرض، ما باید رو بسوی قبله بخوابیم پس بمیریم نسبت به من ذهنی. هر کسی بخواهد حق شناسی بکند قدرشناسی بکند، شکر بکند، باید به من ذهنیش که یک چیز سطحی است بمیرد، باید بگذارد خدا آن را بکند.

***** پایان قسمت دوم *****





این را هم خواندیم قبلاً:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

صبر و خاموشی جذوب رحمت است

وین نشان جستن نشان علت است

هرکسی که الآن خاموش نیست، گفت ما آمدیم زبان نو یاد گرفتیم، پس زبان اصلی مان که اول داشتیم، قدّم داشت خاموشی بود، سکوت بود. خاموشی و سکوت، زبان اصلی ماست. ولی ما یکی پس از دیگری می خواهیم حرف بزیم. ذهن ما در اختیار هم هویت شدگی هاست، هر لحظه یک فکری از آن رد می شود. و هر موقع فکر رد نمی شود ما نگران می شویم، فکر می کنیم داریم می میریم. نه شما ساکت بشوید بیشتر خودت می شوی. می گوید که صبر کنی که هم هویت شدگی هایت را بشناسی، نگذاری هم هویت شدگیها هر لحظه بیرند در سرت حرف بزند، دنبال آنها را نگیری بروی، صبر کنی، ناظر باشی، خاموش باشی اینها رحمت الهی را جذب می کنند. جذوب یعنی بسیار جذب کننده، اما کسی که صبر ندارد، خاموشی ندارد، به زبان ذهن سخن می گوید، گفت زبان نو است این، زبان نو یعنی چی؟ زبان حادث، یعنی اینطوری که ما صحبت می کنیم، زبان جدیدی است برای هشیاری.

ما با سکوت، بیشتر خودمان را می شناسیم تا با حرف زدن، حرف زدن ما را در مفهوم نگه می دارد. هرچه بیشتر حرف بزیم، یا فکر کنیم، خودمان را بصورت مفهوم خواهیم شناخت، یعنی دائماً در توصیف خودمان خواهیم بود. توصیف ما، ما نیستیم. توصیف ما در باره آثار ماست که من نمی دانم وزنم چقدر است، قدم چقدر است، صورتم چه جوری است، موهایم چه جوری است، همسرم کیه چی دارم؟ اینها همه چی هستند؟ توصیف اند، اینها، من نیستم که. برای ایجاد آنهاست که ما خاموش نمی شویم، چون در توصیف ایم، صبر هم نداریم. صبر نداریم برای اینکه کن فیکون را نمی شناسیم، قضا را نمی شناسیم، دم او را نمی شناسیم، برای اینکه به جدایی افتادیم، برای اینکه به ستیزه و مقاومت عادت کردیم، صبر نداریم.

ولی دارد می گوید صبر و خاموشی جذوب رحمت است. و کسی که زبان نو را اساس گرفته و خاموشی را نمی شناسد، سکوت را نمی شناسد، همه اش هر لحظه دنبال نشان می گردد، نشان مادی می گردد، برای معشوق برای



معشوق زمینی، برای هر چیزی. شما اگر خدا را بخواهید در یکی ببینید با سکوت می توانید ببینید، با ارتعاش به زندگی می توانید ببینید یا با حرف زدن؟ با حرف زدن و با ذهن نگاه کردن که فقط توصیف او را می بینید.

شما اگر بخواهید با یکی که دعوا داری، به آشتی برسی، نباید دعوا را با ذهن بکنی، باید بروی در ته از جنس زندگی بشوی، او هم برود در ته از جنس زندگی بشود، زیرش دریاست، جفت مان توی دریا آن موقع بیا با هم حرف بزنیم، تو از دریا حرف بزنی من هم از دریا حرف بزنم یکدفعه می بینیم که حرفها عوض می شود، چرا این تفاوتهای سطحی دیگر کنترل را بدست نمی گیرد، نشان، تفاوتهای سطحی است. ما در واقع خدا را با نشان می خواهیم بشناسیم، خدا را با خاموشی و صبر می توانیم بشناسیم. همینطور معشوق زمینی مان را هم همینطور، هیچ موقع نمی توانیم با یکی دیگر یک رابطه درستی ایجاد کنیم با ذهنمان با توصیف مان، دیدید که بیشتر با توصیف رابطه برقرار می کنیم.

قبله شمس الدین تبریزی بُود نور دیده مر دل و دیدار را

می گوید قبله یک جای جغرافیایی نیست، بلکه قبله شمس الدین تبریزی است. شمس الدین تبریزی حضور ماست، شمس الدین تبریزی وقتی در درون ما هشیاری روی هشیاری منطبق می شود، و خدا خودش را تثبیت می کند، ما به آنجا نماز می خوانیم، و رو به آنجا باشیم می توانیم بمیریم نسبت به من ذهنی. پس شما همه اش در جستجوی، نه بوسیله ذهن، با صبر و خاموشی با ناظر بودن به ذهنتان، دنبال این هشیاری هستید که دارد روی خودش قائم می شود. و این قبله شماست. و همین هشیاری که دارد روی خودش قائم می شود نور چشم ما هست، نه این چشم بلکه چشم دل ما.

برای دیدن دل، آگاه شدن از آن مرکز گشوده شده و دیدار خدا، یعنی نور دیده دل ما و دیدار ما با خدا همین همین نور است. همین شمس الدین تبریزی است، شمس الدین تبریزی در اینجا آدم نیست، بلکه هشیاری انسانی است که روی خودش قائم می شود. و تمام کارها را انجام داده زندگی، که اول جماد بوده، بعد نبات بوده، بعد حیوان بوده، بعد ذهن انسان بوده، الآن می گوید ذهن انسان مثل درخت کم عمق است، خدا می خواهد این را بکند. و حادث است تو بدان این حادث است یعنی چیز تازه تاسیس است و چیز تازه تاسیس تو نیستی. گفتگوی زبان نوی است و این چیز تازه تاسیس باید فرو بریزد، و این جان باید بشکند.



اگر شما آگاه نباشید می رود بسوی درد و درد باید شما را آگاه کند، و شما نمی خواهید که درد شما را آگاه کند، می خواهید با بینش خودتان با خرد، قبل از اینکه درد بکشید، آگاه بشوید. لزومی ندارد ما درد بکشیم. توجه کنید در غزل گفت: به علت انکار بیش از حد اخوان هست که ما به این روز افتادیم، که جدایی بین دو تا نیکوکار افتاده، همه ما نیکوکار می توانیم باشیم، همه ما کافی هستیم بعنوان این چیز تازه ساز، که زیرش دریاست، همه ما، همه ما می توانیم از این حقیقت آگاه بشویم، و آگاهی و شناسایی و قبول مساوی آزادی است.

امروز ابیاتی از چند غزل خواهیم خواند، گرچه که همه غزل را نخواهیم خواند و بین ابیات این غزلها ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند که ان شاءالله اینها مطلب را بیشتر روشن کنند. بله غزل شماره ۱۷۴ می گوید که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴

ز آتش شهوت برآوردم تورا و ندر آتش باز گستردم تورا

یعنی ما بعنوان هشیاری اول می افتیم توی آتش شهوت، که آتش هم هویت شدگی هاست، و آتش شهوت هم در واقع درد شهوت است. همانطور که گفتم شهوت در اینجا شهوت جنسی نیست، و در خیلی جاها شهوت لزوماً شهوت جنسی نیست. مثلاً میل به قدرت خیلی بیشتر از شهوت جنسی اثر دارد در انسان، و می کشد. و هم هویت شدگی با قدرت خطرناکتر از هم هویت شدن با شهوت جنسی است.

به هر حال می گوید که من یعنی خدا می گوید از زبان خودش من تورا از این شهوت جنسی بالا می آورم، و در آتش دیگری که آتش عشق است دوباره باز می کنم. یعنی نگران نباش. آیا ما را از آتش شهوت بیرون بیاورد باید نگران بشویم که این هم هویت شدگی کم می شود، بدبخت دارم می شوم؟ نه. زندگی ما را می خواهد در بیاورد و به آتش عشق و به گستردگی بینهایت تبدیل کند،

از دل من زاده‌ای همچون سخن چون سخن من هم فروخوردم تورا

می گوید همینطور که سخن از اندیشه می زاید و اندیشه هم از سکوت می آید، شما نت های موسیقی را گوش کنید. از کجا می آیند؟ از سکوت، از سکوت زاینده می شوند و سکوت اینها را می بلعد. می گوید تو آمدی به این جهان، تو که من هستم، من هم تو هستی، و این حادث را من درست کردم، الان می خواهم فرو خورم، می خواهم بلعم، همینطور که سکوت سخن را می بلعد، شما نمی خواهی بگذاری؟ و من می خواهم تو را بگسترم در آتش



عشقم، نمی گذارم نمی شود، اگر بگوییم نمی گذارم درد می کشیم. بله اجازه بدهید چندتا بیت از مثنوی بخوانم
 قصد من امروز این است که این مطالب را بهتر بفهمیم، تا پیوستگی ابیات غزل، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۳۶

صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان

یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

می گوید صورت همیشه از معنی آمده بیرون. من ذهنی صورت است، فرم است، از کجا آمده بیرون؟ از همین سکوت، از همین خدا، از همین فضای خالی که ما آن فضای خالی هستیم. می گوید همینطور که شیر از بیشه می آید بیرون، صورت ما هم که الآن خدا می خواهد بلعد، می گوید می خواهم فرو بخورم تو را، همین طور نت موسیقی و آواز و سخن از اندیشه خلق می شود. چطور آواز و سخن از اندیشه خلق می شود؟ توجه می کنید، می خواهد بگوید که یک بحری است اندیشه از آنجا می آید بالا، اندیشه تبدیل به سخن می شود، سخن هم تبدیل به آواز می شود، آواز هم دوباره سکوت می خورد، می گوید که این می آید بیرون بلعیده می شود. من ذهنی هم باید بلعیده بشود. اگر من ذهنی که ساختار جدیدی است بلعیده بشود، تمام عقلش هم، دردهایش هم بلعیده می شود فرو می ریزد. امروز گفت وقتی این شکست تو خودت را و نورت را می بینی، یعنی خودت و نورت خودت را به شما نشان می دهد، درست است؟

این سخن و آواز از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست

می گوید به سخن و آواز نگاه کن، یعنی کسی آواز می خواند و سخن می گوید، از کجا می آید؟ اول اندیشه است، بعد سخن می شود. اول می اندیشیم بعد حرف می زنیم. این اندیشه از کجا می آید؟ می گوید تو نمی توانی بفهمی بحرش کجاست، با ذهن نمی توانی بشناسی. می گوید این اندیشه برخاست از این فضا، اندیشه فرم است، نمی تواند، یا فکر فرم است نمی تواند بحرش کجا است، ولی می گوید اگر:

لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف

ولی وقتی که دیدی اندیشه تو، سخن تو خلاق است، لطیف است پس می فهمی که از فضای عشق بلند شده یعنی از بحر یکتایی که الان تو به آن آگاهی از آنجا آمده بیرون، می خواهد بگوید که اولاً ما با اندیشه نمی توانیم بحر



یکتایی را بشناسیم، اصل مان را هم نمی‌توانیم بشناسیم، ولی می‌توانیم او بشویم. وقتی اندیشه از ما بلند می‌شود، ما متوجه می‌شویم اندیشه از ما بلند می‌شود، وقتی اندیشه را می‌توانیم ببینیم، می‌بینیم اندیشه سخن می‌شود، سخن را ما می‌زنیم و سخن به وسیله سکوت فرو خورده می‌شود.

می‌خواهد به اینجا برسد که من ذهنی را باید خدا بخورد و ما نمی‌گذاریم. و سخن، می‌گوید اگر لطیف باشد باید بدانید که از بحر لطیف آمده، سخن اگر خشن باشد می‌فهمی که از من ذهنی آمده است. سخن شما الان از آن بحر یکتایی می‌آید، یا از یک مرکز هم هویت شده؟ برای اینکه سخن لطیف بیاید باید این مرکز خالی شده باشد. حالا من اینها را می‌خوانم، شما فقط به این موضوع توجه کنید که: هر فرمی که از فضای یکتایی می‌آید، فضای یکتایی دوباره آن را می‌بلعد. در مورد انسانها من ذهنی یک چیزی نیست که همیشه باید آنجا باشد. گفت من تو را به وجود آوردم، دوباره می‌خواهم بخورم، از زبان زندگی می‌گوید.

چون ز دانش، موجِ اندیشه بتاخت

از سخن و آواز او صورت بساخت

دانش یعنی دریای دانایی، یعنی خدا. اندیشه می‌گوید موج اندیشه از آنجا بلند می‌شود، پس از بحر یکتایی موج اندیشه بلند می‌شود، و از اندیشه هم سخن آواز درست می‌شود. و سخن آواز، فکر، هم فکر و هم سخن همه فرم هستند این‌ها. پس هیچ کس نباید هم هویت با سخن و آواز و اندیشه بشود، بلکه ما هم هویت با بحر باید اندیشه، بحری که اندیشه از آنجا بلند می‌شود، هستیم. ما آن هستیم، درست است؟

از سخن، صورت بزاد و باز مُرد / موج، خود را باز اندر بحر بُرد

می‌گوید از سخن و از آواز صورت به وجود می‌آید، و دوباره می‌میرد. خیلی آسان است که شما یک ضربه‌ای به طشتی چیزی بزنید، به زنگی بزنید، می‌بینید یک صدایی بلند می‌شود، یواش یواش سکوت این را می‌بلعد. شما ببینید بین نُت‌های کسی که تار می‌زند سکوت است، این نُت‌ها از سکوت بلند می‌شوند، دوباره به وسیله سکوت خورده می‌شوند. هر لحظه ما هم اگر فرم می‌سازیم، بلند می‌شویم، باید بگذاریم سکوت یا سکون ما را بخورد. نباید بلند شویم بلند باقی بمانیم. این مقاومت در این که من می‌خواهم این را نگاه دارم، ما را به این روز رسانده. ما لطیف نمی‌شویم.



صورت از بی صورتی آمد برون باز شد که انا الیه راجعون

می گوید هر فرمی، هر صورتی از بی صورتی می آید بیرون و بی صورتی، بی فرمی دوباره صورت را می خورد، که انا الیه راجعون، دیگر این آیه قرآن را بسیار خواندیم و بارها مولانا از این آیه استفاده کرده و معنی آن این است که هر گاه کسی به مصیبتی دچار آید، توجه کنید این جایش خیلی مهم است، یعنی هرگاه آسیبی به یک جایی از من ذهنی شما بخورد، شما چه پیغامی می گیرید؟ باید بگویید که این قسمت من می خواهد بیافتد، خدا می خواهد من این جا را شناسایی کنم و بیافتد و من به سوی او باز گردم. یعنی ما هر لحظه، در حالی که زنده ایم، این آیه برای مرده ها نیست برای زندگان است که هر لحظه که آسیب برسد به یک قسمتش، پیغام این است که این را رها کن این آسیب را قضا به وجود آورده است.

ببینید همین انا الیه راجعون، قضا، کن فیکون، دم او، اینها همه باهم کار می کنند. می گوید صورت از بی صورتی می آید بیرون. صورت از بی صورتی می آید بیرون یعنی چی؟ یعنی من ذهنی از بی صورتی آمده بیرون، بی صورتی می خواهد ببلعد، می خواهد بشکند شما مقاومت می کنید، شما نیاید بنشینید بگویید این همه درد دارم و اینها، این ها همه چیز مصنوعی و پلاستیکی است به درد نمی خورند. حرفهایی هم که می زنیم، شکایت هایی که می کنیم، از ظلم هایی که می گوئیم، همسر من این کار را کرده، من را کتک زده، ظلم شده به من، این ها همه هذیان من ذهنی است.

زبان جدیدی است که ما یاد گرفتیم، شما ببینید این زبان چه ایرادی دارد؟ زبان جدید هوشیاری. هوشیاری دو تا زبان دارد یکی قدیمی است که قبل از اینکه وارد ذهن بشود بلد بوده است که آن سکون است، سکوت است. یکی هم جدیداً من ذهنی ساخته و به زبان من ذهنی حرف می زند، توقع دارد، شکایت می کند و می ترسد و خشمگین می شود و اضطراب دارد و می ترسد و ملامت دارد، این ها، این ها فرهنگ جدید است، این فرهنگ را هوشیاری نمی شناسد، غلط است، خنده دار است.

برای خدا که منبع شادی است، منبع زندگی است این ها خنده دار است. الان هم می گوید که من آسیب می زنم به قسمت های مختلف شما، و تنها چیزی که از شما می خواهم شناسایی کنید که شما باید، یک: این بیفتد شما در حالی که زنده اید به سوی من برگردید. حتی آن آیه ای که ارجعی توی آن است. یعنی هر لحظه خدا می گوید: من این جای را می شکم، برای اینکه من دارم، و پیغام من این است که به سوی من برگردید، من دارم تو را صدا



می‌کنم هر لحظه، تو چون توجه نمی‌کنی من به یک جای تو آسیب می‌رسانم. اگر توجه کنی به لحظه لحظه، به قانون قضا، اگر ببینی من چه اتفاقی برای شما به وجود می‌آورد که باید فضا را باز کنی، این بلاها سرت نمی‌آید. بلا، گفت از انکار بیش از حد ما می‌آید، که ما می‌گوییم از جنس جسم هستیم، فقط جسم هستیم، از جنس خدا نیستیم و این غلط است. ما هوشیارانه از جنس خدا هستیم، باید باشیم. نشویم کار درست نمی‌شود. می‌گوید:

با منی وز من نمی‌دانی خبر چشم بستم، جادویی کردم تو را

از زبان خدا می‌گویید، زندگی می‌گوید. می‌گوید با من هستی تو، اما از من خبر نداری. چرا؟ برای اینکه چشمت را بستم، برای اینکه هم هویت شدگیها را گذاشتم جلو چشم دلت، از پشت آنها می‌بینی. آنها همه چیز را جسم نشان می‌دهند، من را هم جسم نشان می‌دهند، پس تو را من جادو کردم. ولی این جادویی را، این طلسم را من می‌خواهم بشکنم، و الان خودش توضیح می‌دهد که چرا این کار را کرده است.

اجازه بدهید این را هم بخوانیم ما، اگر یادتان باشد این چند بیت را از دفتر پنجم خواندیم، که جادوگران، جادوگران فرعون، ما هم جزء جادوگران فرعون هستیم در واقع، وقتی من ذهنی داریم. و جادوگران فرعون متوجه شدند که فرعون اشتباه می‌کند، و موسی درست می‌گوید. و فرعون تهدید می‌کرد آنها را که دست و پایتان را می‌بُرَم و همینطور که فرعون ما، ما را تهدید می‌کند که الان اگر به این حرفهای مولانا گوش بدهی و بگذاری این چیز حادث برود، و حتی همان بیت قبل گفت که یک آسیبی به شما می‌رسد. و پیغامش این است که الان که توی این جسم هستی به سوی من برگرد. بله، فرعون تهدید می‌کند، ولی جادوگران یعنی ما، نعره لاضیر می‌زنیم، که نه، من می‌خواهم رها کنم، من می‌خواهم رنجش را ببخشم، من می‌خواهم کینه‌ام را ببندازم، تنفر را ببندازم، هم هویت شدگی را ببندازم به من ضرر نمی‌خورد. بیت را خواندیم، مهم است دوباره تکرار می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره لاضیر بر گردون رسید هین بپر که جان ز جان کندن رهید

ما می‌گوییم بپر، هر کاری می‌خواهی بکن، من می‌خواهم این پرده‌ها را بردارم. فرعون می‌گوید این پرده‌ها را برداری بدبخت می‌شوی. می‌گوییم: می‌خواهم بردارم می‌خواهم بدبخت بشوم، من بدبخت نمی‌شوم بلکه تا حالا جان می‌کنم. دیگر معنی آن را می‌دانید قبلاً گفتیم.



ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از ورای تن، به یزدان می‌زییم

الان دیگر شما می‌دانید، همه ما می‌دانیم، ما این تن نیستیم، این تن نیستیم، من ذهنی نیستیم. من ذهنی بر اساس این تن ما، فکرهای ما، دردهای ما، هر چه که ما می‌شناسیم، تجربه کردیم یک حادثی درست کرده است، یک درخت کم عمقی کاشته به ما تحمیل کرده که این درخت کوچک و بی ریشه ما هستیم، که ما نیستیم. مافهمیدیم که این حادث نیستیم، ما پشه نیستیم، ما شب نیستیم، بله؟

و ما می‌دانیم از ورای این درختی که فعلا روی جوانه ما کاشته شده، جوانه ما هم می‌خواهد بیاید بالا، گر چه که این درخت فعلا آنجا هست. به ما می‌گوید که تو این درخت کوچک هستی، و میوه‌هایش هم که درد است، ای میوه‌های خوبی هستند. من ذهنی چند تا میوه دارد، می‌گوید ببین من اعتبار دارم بین مردم، مورد تأییدم، مورد توجهم، همه من را قبول دارند، این‌ها میوه‌هایش است، نه ما این میوه‌ها را نمی‌خواهیم. ما فهمیدیم از ورای من ذهنی ما به خدا زنده‌ایم. این درخت را اگر بشکنند، بی‌نهایت او را ما می‌بینیم، او است که ما به آن زنده‌ایم.

ای خُک آن را که ذات خود شناخت

اندر امنِ سَرمِدی قصری بساخت

خوشا به حال کسی که ذات خودش را شناخت، یعنی این فضا را اینقدر باز کرد، باز کرد، باز کرد، هر موقع هم فضا را باز می‌کنیم عمق پیدا می‌کنیم، عمقش اینقدر زیاد شد که یقین پیدا کرد که ذات ایزدی است. نه که با ذهنش شناخت، نه این درخت را نگاه داریم، این دستگاه ساخته شده را نگاه داریم، دوباره خدا را و خودمان را به صورت مفهوم و توصیف بشناسیم، نه، این غلط است. این را نمی‌گوید. می‌گوید خوشا به حال کسی که بذاتش زنده شده، به بی‌نهایت او زنده شده.

و در این فضای امنیت جاودانه که این لحظه است، آگاهی از این لحظه ابدی است، که انسان به این لحظه ابدی زنده می‌شود، چون این لحظه ابدی است پس جاودانه می‌شود، از مرگ نمی‌ترسد. یعنی از گذشته و آینده جمع شد، آمد در این لحظه ساکن شد، از این لحظه تکان نخورد، و اینجا قصری برای خودش ساخت. به محض اینکه بیاییم به این لحظه فضای بی‌نهایت می‌شویم، و این فضای بی‌نهایت قصر ما است. بیرون چی می‌شود؟ بیرون انعکاس این درون است، فُرم‌های بیرون عوض می‌شوند، از این خرد، از این شادی، از این نیکی، از این برکت فیض می‌برند، و خوب می‌شوند، سامان پیدا می‌کنند.



تا نیازد تو را هر چشم بد از برای آن بیازردم تو را

می گوید که من اگر به تو الان آزار می دهم، چه جوری ما می فهمیم آزار است؟ با من ذهنیمان، برای اینکه هر چشم بد تو را آزار ندهد. ما هوشیاری هستیم، آمدیم این ساختمان فکر را ساختیم، در آنجا از جنس فرم شدیم، هر چشم بدی ما را می آزارد یا نه؟ بله، هر چشم بد به ما می زند، آسیب می رساند. برای اینکه با دید ذهن ما می بینیم. بنابراین می گوید: اگر من به تو الان آزار می دهم، درد می دهم به این علت است که می خواهم تو را خلاص کنم. تا کجا می خواهد ببرد؟ به بی نهایت خودش زنده کند. وقتی به بی نهایت او زنده شدیم دیگر چیز دیگر برای ما نمی تواند آزار بدهد.

پس تا زمانی که من ذهنی داریم زندگی ما را مرتب آورده می کند به ما درد می دهد تا ما بفهمیم این درد پیغامش چی هست، می گوید این کار درست نیست که تو می کنی که مرکزت را از جنس جسم کردی. پس این بلافاصله این درد تبدیل به درد هوشیارانه می شود تا ما خلاص بشویم از این که مرکزمان جسمی باشد، و مرکزمان جسمی باشد می دانیم که ما مورد اصابت انرژی های بد قرار می گیریم، انرژی های بد انرژی های مردم هستند در اطراف ما. وقتی مرکز ما جسمی است، ما خشمگین می شویم؟ البته می شویم، حسود می شویم؟ بله، می ترسیم؟ بله، اضطراب داریم، استرس داریم؟ بله.

بنابراین خدا می گوید من تو را می آزارم که تو بفهمی، تو از این حالت خارج بشوی و چشم بد به تو نزند، چشم بد چشم فرم است. من از شما سوال می کنم در این لحظه ما از جنس خدا باشیم بهتر است؟ یا از جنس جسم باشیم که معلوم نیست اصلاً چند درصد درد هستیم، چند درصد هم هویت شدگی هستیم. آن جسمیت در معرض آفات است، در معرض اصابت انرژی های بد از اطرافمان است، این انرژی که مرکزش خالی شده، آسوده شده برای اینکه به آن فضا هیچ انرژی بد دسترسی ندارد.

رو جوامردی کن و رحمت فشان من به رحمت بس جوامردم تو را

می گوید برو، به انسان می گوید، بین که من همیشه با رحمت خودم جوانمردم برای تو، من همیشه به تو خوبی می کنم. این که من تو را می آزارم الان، برای اینکه این بافت ذهنی را ول کنی. تو با دید ذهن شکایت می کنی، شکایت نکن، قضاوت نکن، با چشم من ذهنیت نبین، من دارم به تو رحمت می فرستم و جوانمردی می کنم، من همیشه این طور بودم، از زبان خدا می گوید. تو هم برو جوانمردی کن و رحمت فشان، به عبارت دیگر دارد



می‌گوید موقعی که تو فضا را باز می‌کنی و رحمت بیرون می‌فرستی، مهربانی می‌کنی، عشق می‌دهی، لطیف می‌شوی، تازه پی می‌بری که من چقدر جوانمردم. من همیشه جوانمرد بودم به خاطر رحمت خودم، درست است؟ پس ما متوجه شدیم که باید جوانمرد بشویم، باید بخشنده بشویم و هر چقدر که ما می‌بخشیم از جوانمردی او استفاده می‌کنیم، هر چقدر ما می‌بخشیم، هر چقدر فضا را باز می‌کنیم، هر چقدر روا می‌داریم در واقع از روا داشت زندگی به خودمان، از رحمت ایزدی داریم استفاده می‌کنیم.

اگر جوانمرد نشویم و رحمت نفشانیم، داریم من ذهنی را حفظ می‌کنیم، گفت تو باید بخشش کننده باشی و بخش کننده و تقسیم کننده رحمت من باشی، یعنی خدا ما را به خودش زنده می‌کند، تازه این زندگی بخشیش را به وسیله ما به حیوانات بفرستد، به گیاهان بفرستد، به موجودات دیگر بفرستد. ما این طوری که سفت گرفتیم و خسیس هستیم، این با جوانمردی خدا جور در نمی‌آید، بله اجازه بدهید گفتم ابیاتی از غزل های دیگر که بسیار ساده اند، ولی بسیار توانمند، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳

صد نکته در اندازد، صد دام و دغل سازد

صد نردِ عجب بازد، تا خوش بخورد ما را

صحبت چیه؟ صحبت این هست که من ذهنی را خدا می‌خواهد بخورد، می‌خواهد بشکند، می‌خواهد از بین ببرد، می‌خواهد درخت را بکند، ولی ما فکر می‌کنیم ما را دارد از ریشه می‌کند، ما را دارد زنده می‌کند. صد نکته در اندازد یعنی صد جور حادثه ایجاد می‌کند، صد جور مسئله پیش می‌آورد، صد تا پرسش جلوی پای ما می‌گذارد، بله، ببیند که ما تشخیص می‌دهیم که باید از خرد او استفاده کنیم، از فکر من ذهنی استفاده نکنیم. و می‌بیند که ما این بافت من ذهنی را رها نمی‌کنیم، و خودمان می‌دانیم، و می‌خواهیم دغل کنیم، می‌خواهیم حيله کنیم، می‌خواهیم این را حفظ کنیم، آن هم می‌آید صد تا دام درست می‌کند برای ما، به دام می‌افتیم. چرا به دام می‌افتیم؟ برای این که بفهمیم به دام نباید بیفتیم. چرا به دغل می‌افتیم؟ برای این که بفهمیم دغل نباید بکنیم و باید راستین باشیم.

یعنی در این که در این لحظه من تسلیم می‌شوم و فضا را باز می‌کنم و از جنس او می‌شوم واقعا باید راستین باشیم، نمی‌توانیم به طور مصنوعی این کار را با تظاهر انجام بدهیم. صد نرد عجب بازد یعنی صد جور با ما بازی



می‌کند، که به ما حالی کند، فکر من ذهنی نمی‌تواند کار را پیش ببرد. ببینید شما می‌بینید که ما در کار شخصی مان ماندیم، می‌بینیم ما خوشحال نیستیم، خوشبخت نیستیم، گرفتاری داریم، رنجش داریم، درد داریم، کار پیش نمی‌رود، اگر هم کار مادی بیرون ما واقعا رونق دارد، ما خودمان در درون خوشبخت نیستیم، حس خوشبختی نمی‌کنیم، رابطه ما با همسرمان، بچه مان خوب نمی‌شود، هر چی سعی می‌کنیم، خوب نمی‌شود و با فکر هایمان می‌خواهیم این‌ها را درست کنیم و با فکر هر چی را که درست می‌کنیم می‌بینیم دارد خراب می‌شود. تا بالاخره باید به این نتیجه برسیم که این فکر من ذهنی، تدبیر من ذهنی که اینجا اسمش را گذاشته حيله، به درد نمی‌خورد. اصلا کل این سیستم فکری ما را که تا حالا ما این را اصل می‌دانستیم و می‌خواستیم با آن کار را پیش ببریم این را می‌خواهد بخورد، می‌خواهد بشکند.

رو سایه سروش شو پیش و پس او می‌دو

گرچه چو درخت نواز بن بگند ما را

خیلی خیلی صریح می‌گوید مولانا، می‌گوید تو برو سایه سرو بینهایت او بشو، و در نتیجه مثل سایه هر موقع او حرکت می‌کند، تو هم حرکت کن یعنی تسلیم کامل. شما اگر سایه سرو خدا بشوید، سرو او چقدر قد دارد؟ بینهایت، سایه اش هم اگر تسلیم بشویم ما، اگر آفتاب درست بیفتد، موازی بشویم، سایه اش هم بینهایت هست که ما باشیم. و او هرکاری می‌کند ما هم همین کار را می‌کنیم، چرا که تسلیم هستیم، گرچه که مثل درخت تازه کاشته شده ما را می‌کند، یعنی به لحاظ من ذهنی ما کنده خواهیم شد، نباید بترسیم، چرا؟ می‌خواهیم سایه سرو او بشویم، سایه سرو او در واقع سرو او در این جهان هست، سایه سرو او یعنی چی؟ یعنی او بینهایت هست و یک بینهایتی هم تو فرم دارد، آن هم ما هستیم، درسته که ما او نیستیم، ولی به یک لحاظ سایه او هستیم، یعنی مرتب دنبال او می‌رویم ما، چون سایه اش هستیم. این را می‌گوید سایه اش بشو، یک موقع من ذهنی نباید بگویم من خدا هستم مثل فرعون، ما خدا نیستیم، ولی سایه اش هستیم، سایه اش هم بینهایت هست، سایه اش هم خودش هست ولی تو فرم. بله این هم از مثنوی بخوانم این قسمت بسیار بسیار مهم هست، خواهش می‌کنم توجه کنید، این همان جاست که می‌گوید این کشت اول است و کشت اول کشت قدیمی است خدا کاشته، در ما او باید رشد کند، و ما من ذهنی را نگه داشتیم و این درخت کوچک، کم عمق فاسد که من ذهنی ما باشد، باید کنده بشود، هرچه زودتر هم باید کند بشود، در سن نه سالگی، ده سالگی باید کنده بشود، می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۵

کی کند دل خوش به حیلت های گش

آنکه بیند حیلۀ حق بر سرش؟

ما الان که با من ذهنی مان تدبیر کردیم و خیلی کوشش کردیم و زندگیمان را نتوانستیم درست کنیم، خوب هنوز می خواهیم با من ذهنی مان عمل کنیم و تدبیر کنیم و تسلیم نشویم که خرد او به ما کمک کند، می گوید کسی که بداند حیلۀ حق بالای سرش هست، یعنی ما هر کاری بکنیم او جلوی ما را می گیرد، ما می بینیم که ما می بینیم، آن تدبیری می کنیم، بالاخره او خنثی می کند، با همان راه هایی که ما می رویم، می بینیم به بن بست رسیدیم، آن چیزی که انتظار داشتیم نشد، می گوئیم من که همه چیز را پیش بینی کرده بودم، چرا نشد؟ چون تو از خرد زندگی استفاده نمی کنی، از عشق زندگی استفاده نمی کنی، به او زنده نیستی. پس اگر کسی این موضوعاتی که الان صحبت شده بداند و بداند که نمی تواند تکان بخورد، دائماً در تور ماهیگیری زندگی هست، دست از تدبیرسازی با من ذهنی اش بر می دارد، و تسلیم می شود. و ببینیم حالا چی می گوید خودش.

جان تو نه این جهد، نه آن جهد

او درونِ دام، دامی می نهد

می گوید این شخص یعنی ما در من ذهنی در حالی که تو تور هستیم ما، یک دام دیگری درست می کنیم، می گوید نه این دام می جهد نه خودش. گرفته ما را تو این ذهن و به ما می گوید که: تسلیم شو، یعنی خدا هر لحظه به ما می گوید تسلیم شو، بپذیر اتفاق این لحظه را، و ما تدبیر می کنیم با من ذهنی مان و می گوئیم ما تو دام او هستیم، تو این دام با این تدبیرهایمان یک دام کوچولوی دیگر می زنیم در حالی که تو دام بزرگ هستیم خوب این که غیر از دردسر فایده ای ندارد که، فرض کن یک آدم تو یک اتاق زندانی باشد و خودش هم یک اتاق بسازد، برود آن تو یک قفس بسازد. می گوید تو تو قفس بزرگتر بودی، این را برای چی ساختی؟

عاقبت بر روید آن کشته اله

گر بروید، ور بریزد صد گیاه

می گوید: اگر صد تا گیاه توی ذهن بروید، صد جور شکوفا بشود، صد جور بریزد، می بینید که رشد می کند می ریزد، چون براساس چیزهای آفل و گذرا ما داریم در من ذهنی رشد می کنیم، الان پولمان دارد زیاد می شود، چند وقت دیگر پولمان کم می شود، الان جوانیم، داریم زیبایی و جوانیمان را به رخ همه می کشیم، بعد پیر



می‌شویم، یک موقع ممکن است قدرتمان زیاد بشود، یک موقعی کم بوده، هی می‌ریزد و رشد می‌کند. می‌گویید: مطمئن باش عاقبت این کشته خدا، خدا چی را کشته؟ همین حضور را.

آورده ما را که زیر این من‌ذهنی تازه ساخته شده، گفت می‌خواهد این را بگند و او کشته، جوانه زده الان یا می‌خواهد بزند، از زیر فشار می‌آورد که ول کن تو، ما در اثر مقاومت و خرد شدن و درد کشیدن می‌خواهیم این درخت را نگهداریم، درخت خشک شده، شما نگاه کنید یک آدم پنجاه ساله تقریباً در هر جنبه‌ای خشک شده، فکرهايش کار نمی‌کند، بدنش دارد خراب می‌شود، انرژی نمی‌رسد، با همه دعوا دارد، هیجان‌اتش از جنس ترس و خشم و هزارتا هیجان منفی است، خشک شده، ولی نمی‌گذارد درخت را بگند، برای اینکه فکر می‌کند این درخت خودش هست، درخت خودش هست، هنوز باید خودش را نشان بده، هنوز می‌خواهد قدرتش زیاد بشود، هنوز باید پولش زیاد بشود. می‌گوید نه، این چیزهایی که با ذهنت می‌بینی و رشد می‌کند یا کم می‌شود اینها مهم نیستند، بالاخره آن کشته الله باید رشد بکند، اینها وفا نخواهند کرد.

کِشتِ نو کارید بر کِشتِ نخست

این دوم فانی است و آن اول درست

کشت نخست یعنی کشت اولیه، کشت خداست، که پس از مدتی که بگوییم نه سالگی، ده سالگی باید ما به هوشیاری حضور که عمقش خیلی زیاد است و بعداً بینهایت است ما باید زنده بشویم، و ما روی آن درخت من‌ذهنی را کاشتیم، درخت من‌ذهنی را خدا می‌خواهد بگند، ما دستش را گرفتیم نکن، دائماً گریه می‌کنیم، نکن، نکن، داری می‌کنی هم‌اش دارد می‌رود، شکایت می‌کنیم خدا به یاد ما نیست، ظلم دارد می‌کند، نه ما کشت نو کاشتیم، این کشت نو چند سال عیبی نداشت.

ولی به تدریج آن درختی که زیر است می‌خواهد این را بزند کنار، شما مقاومت نکنید. کلمه مقاومت خیلی مهم است، هر کسی مقاومت نمی‌کند، فضا را باز می‌کند، این درخت کاشته خدا که خودش است شروع می‌کند به رشد کردن، این من‌ذهنی که تازه ساخته شده و گفت این حادث است و پشه است و شب است فانی است، آن قدم، آن کشت اولیه درست است، الان شما دیگر می‌دانید اینها یعنی چی.



کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کشت اول که خدا کاشته از هر لحاظ کامل هست، کامل جان آمده‌ای دست به استاد نده، یعنی ما به عنوان هوشیاری و خدایت کاملیم و بگزیده خدا هستیم و بهترین تخمیم که خدا کاشته، اما تخم دومی که ما کاشتیم من ذهنی، که الان هم پر از هم هویت شدگی و درد است، آخر این چی است ما ساختیم؟! تخم ثانی فاسد و پوسیده است، واقعا پوسیده است، این بیت کامل است و خیلی روشن است.

افکن این تدبیر خود را پیش دوست

گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

این تدبیر من ذهنی را بیافکن با تسلیم پیش خدا، یعنی هر لحظه صرف نظر از این که ذهنت چی می گوید، شکایت می کند، می گوید بده، کمه، من متنفرم، با این شخص حرف نمی زنم، رنجشم را نمی اندازم همه اینها، اینها تدابیر ماست دیگر، تو این کار را کردی، من تو را نمی بخشم، من می خواهم جدا بشوم، همه اینها همه این ایراد هایی که می گیریم، اینها تدبیرات ماست، می گوید بیفکن پیش پای خدا، گر چه که این تدبیرهایی هم که می کنیم از تدبیر اوست. چرا ما این فکرها را می کنیم؟ فایدهش چی هست این همه مقاومت؟ درد ایجاد می کند، درد هم پیغام می دهد به ما.

دو تا راه دارد، یکی شنیدن این حرفهای بزرگان مخصوصا مولانا و زیر درد زیاد نرفتن، استفاده از تشخیص، شناسایی و به کار بردن قدرت انتخاب و حس مسئولیت و تمرکز روی خود، یک راه است. راه دیگری نه مقاومت می کنم، درست می گویم، این من ذهنی خودم هستم، با فکرم همه چیز را می شود درست کنم. درد خواهی کشید، اینقدر درد می کشی تا درد به تو بگوید که: بنشین تامل کن.

این زبان جدید را که زبان حرف پشت حرف است، فکر پشت فکر است و اینها هر کدام یک هم هویت شدگی است دارد حرف می زند، بس است دیگر، تا به آنجا برسیم، ولی خیلی این کار را نکنیم و به جدایی بیفتیم، شما نگاه کنید یک نفر به جدایی با خدا بیفتد، و با جدایی به همه بیفتد، و این تدبیر بی خردانه خودش را عقل کل بداند، و بگوید هیچ کس هیچ چیز بلد نیست غیر از من، کلی درد ایجاد شده باشد، ممکن است که جسمش آسیب ببیند از بین برود، ممکن است خیلی دیر بشود.



کار آن دارد که حق افراشته است

آخر آن روید که اول کاشته است

می گوید که آن کار، کاری که اجازه بدهی زندگی درست کند، طرح زندگی درست است، طرحش هم خیلی ساده است، اول می آورد ما را به صورت هوشیاری هم هویت می کند با یک چیز هایی، یک حادث درست می کند، بعداً این حادث را، در واقع مثل رحم می ماند، ما را می کشد بیرون، این حادث را ما نباید خودمان بدانیم، و عقلش هم از جنس جهل و تاریکی است، نباید ملاک تشخیص قرار بدهیم. و دائماً از تشخیص او استفاده کنیم، به طرح او توجه کنیم. می گوید: آخر سر او خواهد رویید که اول کاشته است، یعنی خدا کاشته است، اول چی کاشته؟ خودش را کاشته، در ما می خواهد به خودش زنده بشود، ما جلوی این را گرفتیم.

و به صورت های مختلف این پیغام را به صورت فردی و به صورت جمعی می گیریم، ما می بینیم فرد این روزها زیر بحران است، گفتم کار ما درست نمی شود، هیچ کس، تقریباً هیچ کس حس خوشبختی نمی کند، تو جدایی است، اگر هم در رابطه است خودش می داند که در جدایی است. و بطور جمعی هم این بیماری که در مرکز انسانهاست، چندین بار تقویت شده و پیغام را به ما داده که ما در وضعیت بدی هستیم.

ما دو تا جنگ جهانی بزرگ کردیم و الان هم تا دندان مسلح هستیم به سلاح های کشتار همگانی و اینها تدبیر ماست، تدبیر من ذهنی است یعنی، تدبیر درد است و این تدبیر قابل اعتماد نیست. و طرح اولیه که در انسان ها می خواهد به خودش زنده بشود طرح اصلی است. و هر موقع ما یک جایی جنگ می بینیم، مخصوصاً جنگ، باید ببینیم که چه پیغامی این تو است پیغامش اینست که بیماری را ببین، بیماری را در جمع ببین، بیماری را در فرد ببین، بیماری را در خانواده ببین، این طرح من نیست طرح شماست، از زبان خدا می گوید. یعنی مولانا می گوید.

هر چه کاری، از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار

می گوید هر چی می کاری برای او بکار. چه جوری می کاری؟ هر فکری می کنی بگذار از این فضای گشوده شده بیاید، هر فکری می کنی، هر عملی می کنی، با مقاومت صفر بکن بگذار خرد زندگی وارد بشود، بگذار فکرت و عملت از فضای گشوده شده بیاید، برای اینکه ما اسیر دوست هستیم، ما به اعتباری از جنس او هستیم، عاشق خودمان که خدائیتیم یا عاشق خدا هستیم، ما آمده ایم عاشق جسم ها شده ایم ما عاشق پول مان هستیم، عاشق تصویر ذهنی همسرمان هستیم، یا هر کس دیگر هستیم، عاشق مقام مان هستیم، عاشق یعنی اینها مرکز



ما هست. ما می فهمیم که اسیر اینها حقیقتاً نیستیم، این یک چیز مصنوعی است، این به ما القاء شده این یک بیماری است، ما اسیر یا عاشق خدا هستیم، این را دیگر می فهمیم. پس اینها را باید رها کنیم هم جمعی و هم فردی به عشق اولیه خودمان برسیم، عشق هایی که این حادث این چیز جدید ساخته شده با زبانش به ما القاء می کند آنها به درد ما نمی خورد.

گردِ نفسِ دزد و کارِ او مپیچ هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ

بنابراین، این من ذهنی هر چی که می گوید، و هر کاری می کند، ما باور نمی کنیم، ما دنبالش نمی رویم، ما محور فکر و کاریمان را بر اساس تقاضاها و خواسته های من ذهنی و تدبیرهای او نمی گذاریم. هر چه نه کار حق، هر چیزی که در این لحظه کار حق نیست، یعنی کار خدا نیست، هیچ است و هیچ. چه جوری هر چیزی می تواند کار خدا باشد با فضاگشایی، با استفاده از این فضای گشوده شده، وقتی شما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می کنید، خواهید دید که این تدبیر نفس ما، که من ذهنی ماست، متوقف می شود. دیگر به ما نصیحت نمی کند.

گر هست دلش خارا، مگریز و مرو یارا

کاؤل بکشد ما را و آخر بکشد ما را

وقتی این من ذهنی را ساختیم که امروز گفت حادث یا شب یا پشه، وقتی یک آسیبی به هم هویت شدگی می رسد، می گوئیم خدا دلش سنگ است، رَحْم ندارد. این چیزی که گرفته بودم توی چنگم، بود ها گرفت از من، دلش سنگ است. اگر با ذهن تان دل خدا را سنگ می دانید، امروز چی گفت، این گفت من رحمت بی نهایتم برو جوانمردی کن، تقصیر خودت است، تو روا نمی داری، من به رحمت همیشه جوانمرد بوده ام. پس دلش خارا است بخاطر بد فهمی من، یک چیزی که الان صلاح است من از دست بدهم، با آن هم هویتم تا به حضور برسم، به خوشبختی برسم، به شادی بی سبب برسم، دارد از من می گیرد. من چی می گوئیم؟ من می گوئیم دلش سخت است خدا دلش به حال من نمی سوزد بدبخت کرده ما را نه اینطوری نیست.

ولی دارد می گوید حتی اگر آنطوری می بینید مگریز و مرو یارا، فرار نکن ناامید نشو که اول بکشد ما را، اول من ذهنی ما را می کشد و آخر بکشد ما را، آخر سر ما را می کشد، اصل ما را می کشد، من ما را می کشد، ولی از دم خودش به ما زندگی می دهد، آخر بکشد ما را یعنی اصل ما را می کشد، قائم می کند به خودش، از این محدودیت رها می کند به بی نهایت خودش زنده می کند. بله، این را هم بخوانم می گوید که:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱

یُسْر با عُسْر است، هین آیس مباحث

راه داری زین مَمات اندر معاش

یکی از اشکالات بینندگان که ممکن است به همه دست بدهد و ابزار من ذهنی است ناامید کردن است. گفت چی؟ گفت اگر من ذهنی تو به تو گفت که به تو ظلم می شود و پیشرفت نمی کنی، چرا من در جا می زنم؟ تو قهر نکن. خیلی ها قهر می کنند، می گویند من پیش نمی روم. امروز هم در ضمن گفتیم شما با خط کش من ذهنی پیشرفت معنوی خودتان را اندازه نگیرید. مثال هم زده گفت پشه باد را نمی فهمد، باد نیرومند را، یعنی من ذهنی نیروی ایزدی را، دم او را نمی شناسد. پس از من ذهنی ات نپرس. اینجا هم قضاوت نکن که به من دارد ظلم می شود، نه هر لحظه رحمت بی نهایت ایزدی شامل همه ماست، مگر مقاومت کنیم مگر تدبیر من ذهنی خودمان را به کار ببریم، و اینها را می خوانیم که یاد بگیریم نکنیم این کار را.

پس می گوید یُسْر یعنی آسانی عُسْر یعنی سختی پس آسانی با سختی همراه است، یک مدتی زندگی می آید آن چیزهایی را که ما چسبیدیم، اگر به میل خودمان به انتخاب خودمان نمی اندازیم، می گیرد. و آگاه باشی ناامید نشوی. آیس یعنی ناامید، برای اینکه از این مردگی به زندگی راه داری، راه داری زین مَمات اندر معاش، یعنی از این مردگی من ذهنی، مَمات به معاش یعنی زندگی زنده، زنده شده به بی نهایت خدا، راه وجود دارد. راه را کی می شناسد؟ خود زندگی. شما چه کار می کنید تسلیم می شوید بله این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵

قَانَ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

پس بی تردید با دشواری آسانی است

درد هوشیارانه به ترک عادت های بد و ترک هم هویت شدگی ها منجر می شود.

رُوحِ خَوَاهی، جِبَّه بَشْكَافِ ای پسر تا از آن صَفَوَتِ برآری زود سر

می گوید: می خواهی روح آزاد داشته باشی که از جسم جدا شده، از هم هویت شدگی جدا شده، این جِبَّه یا لباس ذهن را بشکافد، بگذار زندگی بشکافد، تا از آن پاکی سر بیاورد. یعنی از این نابی، صفوت یا به این نابی زنده بشوی، به این خلوص زنده بشوی. زود آن هم، تا از آن صفوت برآری زود سر، آدم می تواند در دوازده سالگی این



جبه من ذهنی را بشکافد، و به این نابی زنده بشود، نابی یعنی صفای زندگی، خلوص هوشیاری ایزدی یعنی پاک شدن از این هم هویت شدگی ها و دردها.

هست صوفی آنکه شد صَفوت طلب

نه از لباس صوف و خیاطی و دَب

می گوید صوفی کسی است که طلب نابی بکند، صوفی کسی است که از هم هویت شدگی لحظه به لحظه مشغول آزاد شدن باشد تا به نابی برسد، نه به لباس که چه جوری وصله پینه بزنم، یا چیز کهنه بپوشم، دَب را بهتر است همین کهنگی معنی کنیم. بله

***** پایان قسمت سوم *****



در توضیح بیت

گر هست دلش خارا، مگریز و مرویارا

کاؤل بکشد ما را و آخر بکشد ما را

توضیح دادیم که از دید من ذهنی کارهایی که زندگی در حق ما می کند، برای آزاد کردن ما ظلم حساب می شود، ستم حساب می شود، و بنظر می آید که زندگی سنگ دل است، و دارد ما را متلاشی می کند. در حالی که الان می دانیم دیگر این من ذهنی باید متلاشی بشود، و زیرش درخت اصلی ما، که ما آن هستیم، بیرون بیاید، و این من ذهنی موقتی بوده. و مولانا می گوید که: مواظب باشید ناامید نشوید. و در توضیح آن می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲

أذکروا الله کار هر اوباش نیست

اِرْجِعِ بِرِپای هر قلاش نیست

یعنی ذکر خدا کار هر من ذهنی یا بی سر و پا نیست. اوباش یعنی آدم پست، فرومایه، و یکی از جنبه های من ذهنی است. چرا که به کوچکی بسنده می کند. با توجه به خردی که در اختیار ما قرار می گیرد و شادی بی سبب و آرامش بی نهایتی که موقع حضور نصیب ما می شود، این محصول من ذهنی که عمدتاً درد است، و خودنمایی است، و گرفتن تایید است، و مقایسه هست اینها خنده دار است. بنابراین اگر با شنیدن همچون ابیاتی هنوز کسی باشد که به کوچکی و محدودیت میل کند، اسم آن را مولانا اوباش می گذارد.

اما ذکر خدا که می گوید: خدا را زیاد یا فراوان ذکر کنید، منظورش از ذکر این نیست که ما، من ذهنی را نگه داریم، و در داخل این بافت تازه ساخته شده با زبانی که تازه یاد گرفتیم، ما هی کلمه خدا، خدا بکنیم. نه، منظورش از ذکر خدا یکی شدن با خداست. و آن از طریق فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه در برخورد با وضعیّت این لحظه صورت می گیرد.

و بنابراین ذکر خدا یعنی از جنس او شدن، یعنی فراوان باید ما عملاً از جنس او بشویم. و دوباره اِرْجِعِ آیة قرآن است می گوید: هر لحظه خدا ما را صدا می کند از درون که بسوی من برگرد، و بستن زینت اِرْجِعِ، برگرد بسوی من یعنی شنیدن این بطور کلی و به عمل در آوردنش، یعنی با پا رفتن، نه این پا، با پای حضور بسوی زندگی کار



هر قلاش یعنی حيله گر و مکاری نیست. و حيله گری و مکاری باز هم از جنبه های من ذهنی است، با وجود اینکه این همه راجع به خرد زندگی گفته می شود، که با فضاگشایی برای ما میسر می شود، من ذهنی هنوز تدابیر حيله گریانه ذهنی دارد. و اما باصطلاح اذکروا الله در واقع مربوط به همین آیه است

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا

ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.

می بینید که این آیه بسادگی نشان می دهد که لحظه به لحظه ما باید او را درخارج از ذهن یاد کنیم، و یاد کردن آن تبدیل شدن به او است. یعنی این تبدیل باید لحظه، لحظه صورت بگیرد و این ارجعی که مربوط به این آیه هست.

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۸، ۲۷

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ

ای روح آرامش یافته،

ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً

خشنود و پسندیده به سوی پروردگارت باز گرد

روح آرامش یافته همین هوشیاری انسانی است که یک لحظه فضا را باز می کند، یعنی تو باید آرامش پیدا کنی، آرامش چه جوری پیدا می کنیم، که یک لحظه من ذهنی را ساکت کنیم، که به ما اضطراب ندهد، نگرانی ندهد، حرف نزنند. یعنی این زبان نو را به زبان سکون و سکوت تبدیل کنیم و این کار باز هم با تسلیم صورت می گیرد. بله. ای روح آرامش یافته یعنی ای هوشیاری، هوشیاری انسان که تسلیم را یاد گرفته، تمکین را یاد گرفته، بله، خشنود و پسندیده بعضی ها ترجمه کرده اند بسوی پروردگارت برگرد بارها این راضی و مرضی را معنی کرده ایم، ارجعی را هم معنی کرده ایم، یعنی بسوی من برگرد، در حالی که هوشیاری روی هوشیاری است، یعنی راضی و مرضی یک چیزی است، یعنی تو از خودت راضی هستی و خدا هم از تو راضی است.

بنابراین هوشیاری از هوشیاری راضی است. پس یک هوشیاری است. یک هوشیاری یعنی ما می توانیم وحدت را در این لحظه تجربه کنیم. و دوباره این کار با فضاگشایی صورت می گیرد. پس می بینید که فضاگشایی یا تسلیم با به سوی من برگرد و انطباق هوشیاری روی هوشیاری و ذکر فراوان خدا اینها همه به هم کمک می کنند.



و اما این را می خواندیم نتیجه بگیریم که اگر من ذهنی گفت خدا ظالم است، برای اینکه این چیزها را از دست من می گیرد، ما ناامید نشویم که ناامیدی واقعاً بسیار فلج کننده است. ناامیدی از انتظارات من ذهنی می آید، بعضی ها خودشان را بسیار پیشرفته می دانند، شاید علّتش موفقیّت های علمی هست، دانشگاهی هست، بعضی ها ممکن است شاگرد خوبی بوده باشند، نمرات خوبی گرفته باشند، به درجات علمی بالا نایل شده باشند، و یا پول زیادی در آورده باشند، در بیزینس موفق باشند، هیچکدام از اینها دلیل بر این نمی شود که اینها در کار معنوی یعنی رها شدن از ذهن و به بی نهایت او زنده شدن می توانند زودتر موقّق بشوند. و اینها خیلی زود ناامید می شوند می گویند اگر کاری بود ما می توانستیم انجام بدهیم، ما چطور این مدرک را گرفتیم، حالا به خدا زنده شدن یعنی اینقدر سخت است.

ولی امروز شما دیدید که کار او کُن فیکون است دم از آن ور باید بیاید در حالی که انسان هایی که بسیار موقّق شده اند در کار بیرون تمام دم زندگی شان را از مرکز هم هويت شده می گیرند، از عقل این جهانی می گیرند، پس باید مواظب بود به صرف اینکه من در بیرون موقّم، نمی شود تعمیم داد آن را به کار تبدیل. و شما هم نباید فکر کنید یک کسی که مدرک بالای دانشگاهی دارد، یا شاگرد خوبی بوده یا عالم است، او واقعاً راه را می داند. ممکن است اینطور نباشد، و چه بسا این هم هويت شدگی با علم منجر به می دانم بشود، و اگر یک کسی در من ذهنی اش می گوید می دانم، آن الگوهایی که سبب می دانم می شود، آنها را شکستن بسیار سخت می شود. پس نتیجه می گیریم که حتّی آنها هم باید به خودشان بیایند و ناامید نشوند. بله،

لیک تو آیس مشو هم پیل باش ورنه پیل، در پی تبدیل باش

این بیت خیلی قشنگ است. می گوید تو ناامید مشو آیس یعنی ناامید، تو هم پیل باش. پیل یعنی انسانی که به بی نهایت او زنده شده، از جنس زندگی شده. اگر پیل نیستی، یعنی اگر نشدی هنوز، همیشه دنبال تبدیل باش. دائماً هر لحظه، درست است؟ و تبدیل همیشه با تسلیم صورت می گیرد. دوباره خدمتتان عرض می کنم قضا یعنی قضا و قدر، قانون قضا که قانون الهی است اتفاق این لحظه را بوجود می آورد. کار ما فضاگشایی در اطرافش است. فضاگشایی لزوماً موافقت با آن نیست، این معنی اش این نیست که با اتفاق این لحظه ما موافقیم ذهناً، و این به صرف ماست و، نه، و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه بلافاصله ما را از ذهن قطع می کند، وصل می کند به زندگی، زندگی کجاست در آن فضای گشوده شده.



آن فضای گشوده که خود زندگی است و خود خداست و شما هستید خرد دارد. مثل من ذهنی خردش و عقلش به الگوهای از پیش ساخته یا شرطی شده وابسته نیست. راه حلی است که خردی است که این لحظه از اعماق وجود شما می آید. پس قضا اتفاق را تعیین می کند شما فضا را باز می کنید، دم او می آید به شما جان می دهد، دم او یا زیاد شدن دم او بستگی به علل بیرونی ندارد.

و تغییر شما و تبدیل شما می گوید در پی تبدیل باش با کُن فیکون کار می کند، به قانون مزرعه بستگی دارد. زمان می برد زمانش دست شما نیست، شما می توانید سعی خودتان را بکنید. بله، و در این فرآیند تبدیل شما به هیچ وجه ناامید نمی شوید. اگر با عینک من ذهنی نگاه کردید گفتید دل خدا خارا است و دارد ظلم می کند، بدانید که این دید غلط است. و خواهید دید که جمع این دید را دارد. از جمع تقلید نباید بکنیم. شما فقط این بیت ها را بخوانید و خوب بفهمید، بارها بخوانید، بخوانید تا ببینید که شما شخصاً در کجاها پایتان می لغزد.

باز آمد و باز آمد، آن عمرِ دراز آمد

آن خوبی و ناز آمد، تا داغ نهد ما را

این غزل ۷۳ است که بین ابیاتش ما مثنوی داشتیم می خواندیم. می گوید دوباره آمد، دوباره آمد. یعنی زندگی آمد به صورت من ظاهر بشود، من این را تجربه می کنم. می گوید: باز آمد و باز آمد. کی آمد؟ آن عمر بی نهایت، دراز و آن ابدیت این لحظه است. یعنی این امکان بوجود آمد که من از این لحظه ابدی آگاه بشوم و آگاه بمانم. و این چه جوری است واقعاً؟ این زیباست. آن خوبی و ناز آمد، می گوید: زیبایی آمد، این عشق آمد، این برکت آمد کی چه کار کند؟ که این من ذهنی را که یک چیز سطحی است، و تازه ساخته شده است کنار بزند، و ما از زیرش بیاییم بیرون و داغ عشق را که علامت خداست روی ما بزند.

این داغ نهد ما را مثل مثلاً روی حیوانات یک داغ می گذاشتند، مشخص بشود مال کیه. ما هم داغ عشق داریم منتها هوشیارانه، باید به آن زنده بشویم، و بفهمیم که ما، مال خدا هستیم یا زندگی هستیم، بخاطر این داغ عشق و داغش بصورت بی نهایت او و ابدیت او، ببینید عمر دراز یعنی بی مرگی و اینکه تأکید می کند حتماً می آید، یعنی خدا حتماً شما را برای خودش زنده می کند، پس از آن استنباط سنگدلی که داشتیم، یعنی دید غلط ذهن و بالاخره ما به عشق او که زنده شدن به آن است یکی شدن با آن است می رسیم در این کار نباید عجله کنیم.



آن جان و جهان آمد و آن گنجِ نهان آمد

و آن فخرِ شهان آمد، تا پرده درَد ما را

معلوم است جان و جهان خداست. هم جان ماست، هم هوشیاری ماست، هم هوشیاری همه جهان است. یک خدا بیشتر نیست، در همه چیز آن است. حالا این را ما با ذهن نمی خواهیم توجیه کنیم. و این همان گنجِ نهان است که تا حالا از ما پنهان بوده. چرا؟ ما به گنج های این درخت تازه کاشته شده که گفت تخمش فاسد است، میوه اش به درد نمی خورد، و این حادث که تازه ساخته شده، و زبان بدش که هذیان گویی است، و این بیمار گونگی اش نمی گذاشت ما گنج را ببینیم. و این گنج خرد آن است، بی نهایت آن است، برکت آن است، عشق آن است، حسّ امنیّت واقعی آن است، گنجِ نهان، این همان گنجِ نهان است که گفت: من گنجِ نهان بودم می خواستم آشکار بشوم. در چی می خواهد آشکار بشود؟ در انسان.

همین منظور ما از آمدن به این جهان است. و شهان، شهان یعنی عارفان، عالمانی مثل مولانا به آن فخر می کنند، آنهایی که شاه نیستند آنها به هم هویت شدگی های شان فخر می کنند. شما به چی فخر می کنید؟ به ریشه عمیقی که در این لحظه در زندگی دارید؟ یا به آن چیزهایی که دارید و در مرکزتان است و می خواهید زیادترش کنید؟ اما این جان و جهان و گنجِ نهان و فخرِ شهان آمده که پرده پندار ما را بَدَرَد.

و اگر یادتان باشد حافظ و مولانا گفتند که: پرده پندار سبب بیماری ماست که مفصلّ قبلاً صحبت کردیم پرده درَد ما را یعنی پرده پندار ما را بَدَرَد. و الان دارد می درَد. پرده پندار شما دریده شده، اصلاً اگر پرده پندارتان دریده نشده بود به این برنامه نمی توانستید گوش کنید، این حرف ها را از مولانا نمی توانستید بشنوید، تحمل نمی توانستید بکنید. توجه کنید که برنامه دارد به شما دارد می گوید که مولانا دارد می گوید:

این پُر ما، اینکه ما با یک چیزی از بدن مان هم هویت شدیم، می خواهد جوانی ما باشد، می خواهد زیبایی ما باشد، و مقایسه خودمان براساس مشخصات بدنی مان که مثلاً مرد هستیم، یا زن هستیم، مرد هستیم مثلاً سنّ مان چقدر است، قوی هستیم، جوان هستیم، بلند قد هستیم، نمی دانم دانش داریم، همه آنها دارد هیچ و پوچ می شود. یعنی شما به این درجه دارید می رسید که خیلی زود در زندگیتان اینها چیزی نیستند، که شهان آنهایی که خداگونه شده اند به آن افتخار کنند، اینها بچه بازی است. و در یک سنّی باید پرده پندار انسان دریده بشود، و هر چه زودتر بهتر. ولی اگر کسی هم نیاید، در مورد ما مولانا داریم ما کمک می کند پرده پندارتان را بَدَرَد، خوب



بدرید. ولی اگر شما توجه نکنید، بالاخره خودش یعنی خود زندگی با دردهای زیاد با مشمت و لگدهای محکم که به شما خواهد زد، و مقداری اش را هم خورده اید تا شما را بیدار کند. پرده شما را بَدرد پرده دریدن یعنی به شما حالی کند که من چشم تو هستم، نه این هم هویت شدگی ها، و شما قبول می کنید، دیگر نمی گوئید: نه. عاقل کسی است که بدون درد اینها را قبول کند

می آید و می آید، آن کس که می باید

وز آمدنش شاید گردل بجهد ما را

ببینید مولانا دارد می گوید هر لحظه دارد می آید کی می آید؟ خود زندگی، خود خدا. از کجا می آید؟ از درون شما که روی آن این درخت ساختگی مصنوعی پلاستیکی است، خودش گفته درخت موم بی برگ و ثمر، درخت موم درخت پلاستیکی، نمی گذارد، ما نمی گذاریم بیاید. یعنی این لحظه این زندگی، خدا می خواهد بلند بشود از درون ما، و ما چون اراده آزاد داریم می گوئیم: نه، نمی گذارم بلند شوی. بعد هم می کنیم تو را خدا ما را به خودت زنده کن، خوب تو مقاومت نکن، تو نجسب به این چیزهای سطحی، به تفاوت ها، تو حس جدایی نکن، تو هم هویت نشو، هم هویت شدگی ها را بشناس بینداز او بیاید بالا، تو نیا بالا، او بیاید بالا، چون تو می آیی بالا، او نمی آید بالا.

یکی ممکن است بپرسد آن که قدرت دارد ما را بردارد بکند بیندازد دور، دارد می کند دیگر. پس چرا این همه بلا سر ما بیاید، می خواهد بکند ما مقاومت می کنیم، به درد افتاده ایم، چقدر؟ ما عادت داریم به درد آخر این همه درد لازم نیست که، واقعاً لازم است ما جنگ کنیم جنگ های بزرگ کنیم؟ آخر چرا لازم است؟ چرا ما نمی توانیم مذاکره کنیم؟ چرا نمی توانیم دردهای مان را به همدیگر بگوئیم؟ چرا یک زن و شوهر نمی توانند بنشینند با هم حرف بزنند. چرا؟ می آید و می آید آنکس که می باید، یعنی آنکس که باید بیاید دارد می آید. هر لحظه در حال آمدن است. یا شما می گذارید بیاید، یا درد می کشید.

و می گوید شایسته است، سزاوار است که از آمدنش دل ما بجنبند، خوب دل ما به زور با بیرون کوک شده، یک چیزی برای ما سود دارد، مرکز ما جسمی است، و می جنبند، ارتعاش می کند، در حالتی که دل اصلی ما باید ارتعاش کند از آمدن او. مولانا کدام دل شما را به جنبش در می آورد؟ دل مادی تان را یا دل حضورتان را؟ حتماً دل حضورتان را. و می گوید از آمدنش شایسته است که دل اصلی ما به جنبش در می آید. یعنی شما نگوئید



کسی نیست به من کمک کند، خود زندگی کمک شماست از درون، با دانستن همین ها شما مقاومت را صفر کنید، شما فضای پذیرش را باز کنید، هر اتفاقی می افتد شما فضا را باز کنید، از خرد زندگی استفاده کنید، به شرطی شدگی ها، به الگوهای پیش ساخته که ذهن می خواهد تحمیل کند، که الان این را بگو این کار را بکن پرهیز کن. اگر از خشم از ترس از تصمیم براساس دردها پرهیز کنی، از خودنمایی، از هر فرصتی استفاده کنی برای کوچک کردن من ذهنی، از عدم واکنش پرهیز کنی، دل می جهد، دل می جهد. بله، اجازه بدهید یک غزل کوتاه هم برایتان بخوانم. این غزل ها همدیگر را تکمیل می کنند. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲

به خانه خانه می آرد چو بیدق شاه جان ما را

عجب بُردست، یا ماتست زیر امتحان ما را

بیدق یا بیدق یعنی همین پیاده، سرباز در شطرنج، همینطور که شطرنج خانه به خانه مستقیم جلو می رود، کج نمی شود. می گوید شاه جان یعنی خدا، ما را خانه به خانه جلو می برد. چطوری خانه به خانه؟ این لحظه یک اتفاق می اندازد خود زندگی، و شما فضا را باز می کنید و شناسایی می کنید این اتفاق چه پیغامی دارد، و هم هویت شدگی ات را می شناسی می روی جلو، یک خانه می روی جلو، یک خانه می روی جلو، همینطور می روی جلو، یواش یواش به شاه نزدیک می شوی، به شاه نزدیک بشوی وزیر می شوی، سایه شاه می شوی. پس اگر کسی انتظار دارد که پنج تا پنج تا ببرد خانه ها را این جور در نمی آید.

و سوال می کند عجب ! در این امتحانی که ما هر لحظه زیرش می رویم ما می پریم یا مات می شویم؟ شما از خودتان بپرسید این لحظه یک خانه جلو می روید یا در جا می زنید. می گوید خدا دارد شما را امتحان می کند. پس ما یاد گرفتیم تسلیم را، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن، امتحان خدا این است. اگر اتفاقی در این لحظه بیفتد تو می روی به ذهن، اعتراض می کنی، مقاومت می کنی و قضاوت می کنی و در جا می زنی، یا نه، می پذیری و یک خانه می روی جلو، و امتحان به نفع شما تمام می شود. یعنی از امتحان قبول می شوی، مات نمی شوی، برد داری. بپرسید از خودتان. پس این لحظه شاه جهان یا شاه جان، خدا ما را امتحان می کند امتحانش هم این است که این اتفاق را قضا پیش آورده، فضا را باز می کنی یا می بندی؟ مقاومت می کنی، مقاومت می کنی رفوزه ای، فضا را باز می کنی یک خانه جلو می روی ساده است.



همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو

تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را

می گوید که تمام اجزای ما، چه جسم ما، چه حضور ما از بهترین چیزها ساخته شده. از هر سو برداشته شاه جان، انتخابش یک جوری بوده، که یک جسمی از ما ساخته، یک مغزی ساخته و یک من ذهنی ساخته و من ذهنی خیلی سطحی است، یک هوشیاری به ما داده که امتداد خودش است، و یک معجونی درست کرده که بهترین معجون است. یعنی دارد به ما اطمینان می دهد که ما از عهده این امتحان بر می آییم. ما می توانیم شناسایی کنیم. هر کسی که به این برنامه گوش می کند خواهد دانست که می تواند با قدرتی که خدا به او داده من ذهنی اش را ببیند، هم هویت شدگی هایش را شناسایی کند، تسلیم را یاد بگیرد، و به دم او دست پیدا بکند. برای اینکه به بهترین صورت خلق شده. یک شعری هم جای دیگر دارد، بله، می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۰۴

مرخران را هیچ دیدی گوشوار؟

گوش و هوش خر بُود در سبزه زار

می گوید تا حالا دیدی خر گوشواره بیندازد؟ یعنی من ذهنی گوشواره طلا را تشخیص نمی دهد به گوشش بکند. و گوش هوش خر همیشه بسوی علف است، یعنی هم هویت شدگی هاست، محصول این جهان است، هر چیزی که در ذهن اعتبار دارد، گوش و هوش من ذهنی به آن طرف است. همینطور که خر به سبزه زارست، و اگر کسی به گوش خرش گوشواره طلا بیندازد، واقعاً باید خودش هم گفته: وا زر من وا زر من

حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر

حیف نگر حیف نگر وا زر من وا زر من

یعنی خر من گوشواره طلا گوش هایش می کند، یعنی من ذهنی ما هوشیاری ما زندگی ما را تلف می کند، زیر پایش حیف می کند. ما هم می گوئیم اشکالی ندارد و این حیف است. و اینجا می گوید که: من های ذهنی علاقه ای به هوشیاری حضور ندارند که طلاست. برای اینکه گوش هوششان بسوی همان محصولات این جهانی است که



ذهن به آنها نشان داده با آنها هم هویتند. و اینجا ما متوجه می شویم که هم هویت شدگی در مرکز ما و دستورات مرکز جسمی ما، بسیار ما را عقب انداخته. از همین ابیات مشخص می شود.

أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ فِي وَالتَّيْنِ بَخْوَانِ

که گرامی گوهر است ای دوست! جان

می گوید در آیه تین که الان آیه اش را به شما نشان می دهم، که قبلاً هم خوانده ایم. این آیه أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ را بخوان که خدا انسان را در بهترین هنجار آفریده، یعنی انسان واقعاً هیچ عیبی ندارد، و به اندازه کافی استعداد دارد که این تفاوت سطحی را که بین انسان ها وجود دارد، بفهمد که این سطحی است. و اصلش همین هنجار عالی است. و خیلی زود ما به هوشیاری حضور که بی نهایت اوست می توانیم زنده بشویم و تفاوت های سطحی را بی بهره کنیم. بگوییم یاوه است. بله می گوید این آیه را در والتین بخوان

أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ، از عرش او فزون

می گوید اینکه در آن سوره آمده أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ از عرش آن فزون است. بعبارت دیگر می خواهد بگوید که این فضایی که در درون ما باز می شود، این فضای باز شده بی نهایی است که از عرش بزرگتر است، و فکر ما نمی تواند این هنجار خوب یا عالی را که ما آن هستیم بشناسد، به هر حال، این هم آیه است:

قرآن کریم، سوره التین (۹۵)، آیه ۴

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ

که ما آدمی را در نیکوتر اعتدالی بیافریدیم.

این احسن التقویم یعنی، بهترین هنجار و بهترین صورت. یعنی هر چیزی عالی را که بخواهی در انسان است و آن قسمت عالیترینش حضور آن است. که این حضور برکات را می دمد به چهار بُعدش. انسانی را در نظر بگیرد که پس از اینکه آمده، یک من ذهنی سطحی درست کرده، شناخته این من ذهنی را، و زبانش و اعتراضات و مقاومتش و هم هویت شدگی هایش او نیست.

و در نتیجه شناسائی کرده و این درخت کم عمق را کنده انداخته دور، و به بی نهایت خدا زنده شده. از آن بی نهایت او، هزار جور برکت دمیده می شود به چهار بُعدش، به فکرش، به تن اش، به احساساتش، احساساتش شده شادی زندگی، شادی بی سبب زندگی، آرامش زندگی، حس امنیت زندگی خودش، و نه اینکه حس امنیت هم از



پولم در بیاید، یا شادیم از پولم بیاید. خلاصه از بیرون نمی آید. از درونش می آید. از درونش می آید مثل چشمه می ریزد به چهار بعدش و می ریزد به این جهان، دیگر، بهتر از این نمی شود، هیچ ایرادی انسان ندارد. بله،

ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده در بینی

چو اُشتر می کشاند او به گردِ این جهان ما را

متاسفانه ما این موضوعات را متوجه نشدیم و در نتیجه در من ذهنی اقامت کردیم، و او یک مهاری یا مهاری در دماغ ما مثل یک شتر کرده، یعنی خدا کرده، و به گرد این جهان می کشد، و این کار پر از درد است، و این درد دارد هر لحظه به ما پیغام می دهد که یک جای کار اشکال دارد. و اشکالاتش را هم مولانا امروز توضیح داده. حالا ببینید که حرص و شهوت یعنی هم هویت شدگی یا چیزی واقعا شما را گرفته به هر طرف می کشد یا شما ناظر این موضوع هستید. چه هم هویت شدگی شما را به کجا می کشد.

از خودتان سوال کنید هم هویت شدگی با بچه است؟ هم هویت شدگی با همسران است؟ با پول است؟ با پدر و مادران است؟ با خانه است؟ با وسایل خانه است؟ با مقام است؟ با تحصیلات است؟ با ملیت است؟ با دین است؟ با باورهای دیگر است؟ با درد است؟ اگر با درد است با چه دردی است؟ رنجش است؟ اگر رنجش است از کی است؟ کینه است، نسبت به کی است؟ آیا این کینه از جمع می آید؟ یا شخص شما است نسبت به یکی؟ بلی چیزی شما را می کشد به گرد جهان، باید پیدا کنید.

چه جای ما؟ که گردون را چو گاوان در خرس بست او

که چون کُنجدِ همی کوبد به زیر آسمان ما را

می گوید که گردون را، هر چیزی را که در حرکت است، بسته به یک آسیابی که کُنجد می کوبد، و ما را در زیر این آسیاب دارد می کوبد. می گوید که: اگر ما هشیار نباشیم به این موضوع که ما چی هستیم؟ گفتیم ما کی هستیم؟ البته این توصیف است، ما این باورها، این فکرها که در سر ما می پرد، ما این دردها و ما این هیجانات مثل ترس و خشم و هر چه که توی این بافت ذهنی است، ما نیستیم.

و این خبر مسرت بخش است برای ما که این حال من نیستم، پس ما کی هستیم؟ آنکسی که همه ی اینها را نظارت می کند. ناظر این چیزهاست و می تواند از این چیزها رها بشود. ولی اگر به میل خودش با انتخاب خودش



رها می شود. هوشیارانه رها نمی شود و نمی گذارد دم او بیاید به او کمک کند، و هر لحظه می آید بالا. می گوید من، و من می دونم در این صورت زیر آسیابی که تمام گردون یعنی چیزهای گردنده برایش کمک می کنند. یعنی هر حادثه ای که رخ می دهد ما را زیر این سنگهای آسیا مثل کنجد می کوبد که روغن ما در بیاید. روغن ما همین هوشیاری است. ما میتوانیم تصمیم بگیریم کوبیده نشویم. چند بار مولانا اینها را تکرار میکنند که سعی کن کوبیده نشوی، سعی کن قبل از کوبیده شدن روغنت را هوشیارانه با شناسائی ات از کنجدت بکشی بیرون. این کنجد هم هویت شدگی ماست. بله،

خُنْكَ آن اُشتری کاو را مَهَارِ عشقِ حق باشد

همیشه مست می دارد میان اُشتران ما را

می گوید: خوشا به حال شتری که به جای اینکه حرص و شهوت چیزی در جهان او را بکشد، مَهَارِ عشقِ حق او را بکشد. یعنی هر لحظه فضا را باز کند و با آن فضا کشیده بشود، و به حرف من ذهنی اش گوش ندهد. که این شتر یعنی این انسان، تمثیل است دیگر، واقعا بین شترها فقط آن شتر ما را می تواند مست کند، آن انسان می تواند ما را مست کند. هر کسی که با مَهَارِ عشق کشیده می شود، انرژی اش ارتعاشی که می فرستد، حرفهائی که می زند، کارهائی که می کند، ما را مست می کند. ما را مست می کند یعنی چه؟ ما را به اصلمان بیدار می کند و سبب می شود ما به زندگی ارتعاش کنیم. اجازه بدین یک چیزی را نیز سریع برایتان بخوانم.

در این حیث و بیث بیداری از خواب ذهن و دیدن هم هویت شدگی ها و دردهائی که ما قبلا ایجاد کرده ایم، اگر با یک عارفی مثل مولانا کار کنیم، این مطالعه و این تعهد یک خطی دور ما می کشد، که حوادث بیرون دیگر ما را مثل کنجد نمی کوبد. من پیشنهاد می کنم شما متعهد بشوید به این آموزش مولانا و اگر هر روز بخوانید، در واقع زندگی دور شما یک خط می کشد و حوادث و آسیب هایش وارد این دایره نمی توانند بشوند. الان ببینید شما چقدر پیشرفت کردید؟ اگر هر روز مقداری از این ابیات برای خودتان بخوانید و پیغامش را پیدا کنید و در زندگیتان بکار بگیرید. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۵۴

هود گرد مؤمنان خطی کشید نرم می شد باد، کاجا می رسید

هود پیغمبر بود، می دانید که طوفان بر پا شد و آنهایی که نا فرمان بودند و انکار می کردند، آنها بیرون ماندند، دور پیروانش یک خطی کشید، بطوریکه وقتی باد می رسید به آن خط، نمی توانست وارد آن خط بشود. اینها نماد گونه است. معنی اش این است که اگر شما به این آموزشها که الان مولانا دارد می دهد، متعهد بشوید و خوب بفهمید و بکار ببرید. دور شما خطی کشیده می شود که باد حوادث وقتی می آید، دیگر وارد آن دایره نمی شود ولی بیرون از آنرا می تواند در هوا، انسانها را بشکند.

هر که بیرون بود زان خط، جمله را پاره پاره می سگست اندر هوا

هر کسی خارج از آن خط بود در هوا، در هوا یعنی در این هوا، ولی دارد من های واقعی اش را می گوید یعنی در هوای نفس یعنی در خواسته های نفس پاره پاره می شکست، می سگست یعنی از هم می شکافت. پس ما اگر به این آموزشهای مولانا را همینطور که به ما می دهد متعهد باشیم و عمل کنیم، داخل این دایره هود می مانیم. و اگر نه، بیرون به دنبال خواسته های نفسمان با باد حوادث پاره پاره خواهیم شد. این نیروی باد شکننده ما از طرف زندگی می آید.

همچنین شیبان راعی می کشید گرد بر گرد رمه خطی پدید

همین طور کسی به نام شیبان که چوپان بود، این هم نماد گونه است، می گوید که در اطراف رمه اش یعنی گوسفندانش یک خطی می کشید.

چون به جمع می شد او وقت نماز تا نیارد گرگ آنجا، تَرک تاز

یعنی یک خطی اطراف گوسفندها می کشید، می رفت به نماز جمعه، نماز جمعه شما می توانید به نیازی که یک نفر می کند، حتی وقتی که شما به راز و نیاز می پردازید، چون پرهیز دارید، چون آن خط اطراف آن نیازمندی های مادیتان، که ممکن است بروم بیرون کشیدید، چون دیوتان را درشیشه کردید، این گوسفندهای شما از این خط بیرون نمی روند، گرگ بیرونی هم حق ندارد بیاید توی دایره.



هیچ گرگی در نرفتی اندر آن گوسفندی هم نگشتی زان نشان

بنابراین گرگ بیرونی نمی آمد به گوسفند شما آسیب بزند، و گوسفند شما هم از آن خط بیرون نمی رود. درست است؟

بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند دایرهٔ مرد خدا را بود، بند

یعنی، حرص گرگ بیرونی و حرص گوسفندهای ما که می خواهند از بیرون بچرند، یعنی نیازهای بیرونی ما، ما نیازهای بیرونی داریم؟ بله. گرگ های بیرونی می توانند به ما حمله کنند، گرگ حرص؟ بله. و دایره مرد خدا اجازه نمی دهد، حرص گرگ و حرص گوسفند ضربه بزنند به شخص. خلاصه، ما می توانیم در هنگام تبدیل، از یک مرد خدا که در این مورد مولانا باشد، یک دایره بگیریم، که در آن دایره باشیم، و می دانیم گوسفند ما بیرون نمی رود، درست است که غذا باید بدهید بچرد، وقتی ناظر هستید، گوسفند می رود به اندازه ای که لازم است می چرد و می دانیم اگر به این اندازه بچرد، گرگ حرص بیرونی هم حمله به او نمی کند، اینها را خود زندگی ترتیبش را می دهد، با من ذهنی که می گوید هر چه بیشتر بهتر، گوسفند می گوید تا دلت می خواهد هر چه بیشتر بهتر می چرم، گرگ حرص بیرونی هم به او حمله می کند، دیوش هم در شیشه نیست.

همچنین بادِ اجل با عارفان نرم و خوش، همچون نسیمِ یوسفان

باد اجل می تواند باد از بین برنده من ذهنی باشد، که من ذهنی ما یواش یواش کوچک بشود، شکسته بشود از بین برود، و هر لحظه که می شکند، مثل بوی خوش انسانهای زیبا باشد، یوسفان یعنی انسانهای زیبا، و همین طور مرگ جسمی، مرگ جسمی هم همین طور. حالا مرگ جسمی هم توهم ذهن است، ولی بهر حال چه مرگ جسمی چه مرگ نسبت به من ذهنی، می تواند مثل بوی خوش یوسفان باشد، بله. اگر در دایره مولانا باشیم.

آتش ابراهیم را دندان نَزَد چون گزیدهٔ حق بود، چو نش گزد

آتش به ابراهیم آسیب نرساند. وقتی انسان گزیده حق باشد، چطوری آتش می تواند به او آسیب برساند؟ مولانا یک چیزی را گهگاه به ما می خواهد حالی کند، و آن اینکه آن چیزی که ذهن می بیند و فکر می کند آن خاصیت را نشان خواهد داد، خیلی موقع ها آن خاصیت را نشان نمی دهد. مثلاً ما می ترسیم از ترک هم هویت شدگی،



فکر می کنیم این هم هویت شدگی نباشد ما می میریم، اینقدر وابسته هستیم، ولی هوشیارانه می بینیم از آن دست می کشیم، دست کشیدن از آن مثل بوی خوش یوسفان می شود.

و وقتی به صورت ناظر، هوشیارانه هم هویت شدگی را رها می کنیم، و درد هوشیارانه شروع می شود، این درد هوشیارانه دندان به ما نمی زند، چرا؟ بلکه فضا گشوده شده، آن فضای گشوده شده، در واقع هوشیاری ابراهیم است، ابراهیم هم به آن هوشیاری مجهز بود دیگر، ابراهیم کسی بود که نمرود او را به آتش انداخت، و نمرود یا من ذهنی ما را به آتش یا درد جدایی از هم هویت شدگی ها می اندازد، این شبیه تهدید فرعون است جادوگران را، اینها شبیه هم هستند، ولی شما می دانید که اگر هوشیارانه با نظارت از هم هویت شدگی ها جدا بشوید، آن چیزی که دردناک می آید، تبدیل به گلستان خواهد بود و بوی خوشی هم از آن بیرون می آید، و آن موقع شما گزیده حق هستید، چرا؟ چون از جنس حق هستید، از جنس خدا هستید با فضاگشایی.

ز آتشِ شهوت، نسوزد اهلِ دین باقیان را بُرده تا قعرِ زمین

اهل دین یعنی کسانی که از جنس فضای گشوده شده هستند، دین در این لحظه چیست؟ در این لحظه تسلیم است، تسلیم فضا را در درونت باز می کند، کسی که اهل این فضاست، فضای گشوده شده هست، از آتش شهوت یعنی هم هویت شدگی و درد هم هویت شدگی نمی سوزد. اما بقیه را تا اعماق زمین تا اعماق جهنم می برد. یعنی اگر کسی باشد در این لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کند، با خرد آن فضا، با عقل آن فضا ناظر هم هویت شدگی اش باشد، و درد هوشیارانه را بفهمد و بداند که آماده است، فرار نمی کند از هم هویت شدگی اش جدا بشود، خواهد دید که آن چیزی که به نظر آتش می آید، نسوزاند.

دارد همین را می گوید دیگر، خیلی موقع ها آن چیزی که تو فکر می کنی آتش است و درد است، و شما را می سوزاند آن، آنطوری نیست، جنس اش را عوض می کند، و ما از چه می ترسیم؟ از اینکه اگر هم هویت شدگی ها را بیندازیم بدبخت بشویم، تنها بشویم، بیچاره بشویم، چه می شویم آن موقع، اگر مردم ما را تایید نکنند، آنطوری که ما وانمود کردیم هستیم، بفهمند نیستیم چه می شود؟ خیلی هم خوب می شود، هیچ نمی شود.

بقیه مردم که من ذهنی دارد و با توقعات نفسشان حرکت می کنند، یعنی من ذهنی به آنها دستور می دهد به جای آن فضای گشوده شده، و هرچه بیشتر بهتر را عمل می کنند، این ها خواهند فرو دارند می روند در زمین، یعنی هنوز دارند هم هویت شدگی را زیاد می کنند، آیا اینها دچار درد خواهند شد؟ بله. از قبل خیلی دارند الان،



بازهم زیادت‌تر خواهد شد، این‌ها می‌توانند برگردند بگویند که خدا به من رحم نمی‌کند و سنگدل است، بیچاره کرده مرا، نه. نمی‌توانند بگویند، خودشان متوجه نیستند،

مولانا و بزرگان توضیح می‌دهند، شما نمی‌توانید بچسبید به چیزها، هم هویت بشوید، بروید، اینقدر بروید، بروید، بروید، با بچه هم هویت، با همسر هم هویت، با دردهای حاصل هم هویت، با پول هم هویت، با باورها هم هویت، با رنجش‌ها هم هویت، با کینه هم هویت، با همه چیز هم هویت، بعد بگویید چرا اینقدر سنگینم؟ چرا اینقدر درد دارم؟ چرا مریضم، چرا سرطان گرفتم؟ خدا زده توی سر من، رحم ندارد. ما باید اینها را بخوانیم بدانیم جریان چیست؟ بفهمیم کجا کوتاهی می‌کنیم، تقصیر خودمان است.

و امروز به ما گفت ما قدرت شناسایی اش را داریم، ولی گفت که ذکر خدا کار هر اوباش نیست، ارجعی زینت پای هر قلاش نیست، کمتر آدم وجود دارد که لحظه به لحظه صدای زندگی را بشنود، صدای زندگی را چجوری می‌شنویم، با این فضای باز شده، اصلاً ما غیر از مقاومت و قضاوت و بدگویی و ایرادگیری چیز دیگری یاد نگرفتیم که، با زدن توی سر مردم، کوچک کردن آنها، بلکه خودمان بزرگ بشویم، به غیر از این چیزی یاد گرفتیم، اینها همه قدغن است به لحاظ زندگی.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>